

۱۵۱ رعای طنپیرین

کانتی فانه‌های تنکلاتی وجود دانتند



نویسنده: الیف ادا نارنار
مترجم: نازنین نوناش سنکدراش
نصویرگر: دریا ایشیک اوزبای



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کانتی فانه‌های تکنیکاتی وجود دانتند



نویسنده: الیف ادا نارنار
مترجم: نازنین نوناش سنگراش
نصویرگر: دریا ایشیک اوزبای

برای گروه‌های سنی «الف» و «ب»

Tartar, Elif Eda

نارتار، الیف ادا
کاش خانه‌های شکلاتی وجود داشتند / نویسنده الیف‌ادا نارتار؛
مترجم نازنین نوتاش سنگتراش؛ تصویرگر دریا ایشیک اوزبای -
تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۷.

۱۳۶ ص: مصور (رنگی). - (۱۰۱ دعای شیرین)
ISBN:978-964-391-294-9

بالای عنوان: ۱۰۱ دعای شیرین
عنوان اصلی: Cikolatadan evler olsa:simnce 101 dua

چاپ دوم: ۱۳۹۲.
گروه سنی: الف، ب.

۱. دعا- داستان. ۲. خداشناسی - داستان. ۳. داستان‌های اجتماعی.
الف. اوزبای، دریا ایشیک، Derya Isik, ozbay, تصویرگر.
ب. نوتاش، سنگتراش، مترجم. ج. کانون پرورش فکری کودکان
و نوجوانان. د. عنوان.

خواهشمند است نظرات خود را درباره‌ی این کتاب، با ذکر
نام آن به صورت پیامک برای ما ارسال فرمایید.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

کاش خانه‌های شکلاتی وجود داشتند

(۱۰۱ دعای شیرین)

نویسنده: الیف ادا نارتار

مترجم: نازنین نوتاش سنگتراش

تصویرگر: دریا ایشیک اوزبای

ویراستار: علی خاکبازان

ناظر هنری: ابوالفضل همتی آهویی

صفحه‌آرا: مریم رحمتی اوینی

چاپ اول: ۱۳۸۷ تعداد: ۱۵۰۰۰ نسخه

چاپ دوم: ۱۳۹۲ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: کانون چاپ

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره‌ی ۲۶.

تلفن: ۲- ۸۸۷۲۱۲۷۰ و ۸۸۷۱۵۵۴۵-۹

مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، مرکز فروش و اشتراک.

تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵ و ۸۸۹۶۲۹۷۲

نشانی اینترنتی: www.kanoontold.com

www.hodhod.ir

پست الکترونیکی: entesharat@kanoonparvareh.com

شماره چاپخانه: ۱۰۰۱۸۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۱-۲۹۴-۹

ISBN:978-964-391-294-9



۱۵۱ دعای خنیرین

کانتس فانه های
تنکلاتی وجود
دانستند

مقدمه‌ای

برای بزرگ‌ترها

منبع دعا و نیایش با پروردگار، این باور است که تنها و بی‌پناه نیستیم. نهایت هدف و تلاش ما در زندگی شناختن پروردگاری است که از ظاهر و باطن ما، و از آنچه از دیگران پنهان می‌کنیم، آگاه است؛ ولی هنوز هم با ما با مهربانی و عدالت رفتار می‌کند.

می‌فواهیم اهمیت راز و نیاز و عشق بین خالق و مخلوق را با کودکانمان قسمت کنیم. هدف ما به جا گذاشتن نشانه‌ای در ذهن کودکان درباره اهمیت دعا، در مرحله‌ای است که شعور، احساسات و اعتقاداتشان شکل می‌گیرد. در این کتاب، کوشیده‌ایم تا جایگاه دعا را در زندگی روزمره به آنها نشان دهیم؛ به همین دلیل از شفصیتی استفاده کرده‌ایم که به سادگی بتوانند آن را لمس کنند. می‌فواهیم آنها از این طریق دریابند که خالق وجود دارد، صدای ما را می‌شنود،

ما را دوست دارد و مراقب
ماست؛ و هر وقت که بفواهیم می‌توانیم
او را صدا بزنیم. این یک قدم کوچک و در
عین حال مهم در ابتدای مسیری است که طی آن،
کودکان دربارهٔ پروردگار و همه نامهای او به دریافتهای
روشنی دست می‌یابند.

هدف این نیست که کودکان دعاهای «شیرین» را حفظ
کنند، اما این دعاها راهی است برای آموزش مفهوم دعا
کردن. آرزوی ما این است که کتاب حاضر برای فرزندانمان مفید
باشد و آنها را برانگیزاند تا مشتاقانه دربارهٔ خالق خود بیاموزند و
نامهای او را فرا بگیرند. در این صورت مطمئن باشید که حتی با
گذر زمان هم این آموخته‌ها فراموش نخواهند شد.
کنجکاوی کودکان با دعاهای شیرین برانگیخته خواهد شد...
امیدواریم هنگام خواندن این کتاب لبخند زیبایی بر
لبانتان نقش بندد.

راهنمای مطالعه

قبل از آغاز مطالعه این کتاب بهتر است به شما بزرگ‌ترهای عزیز بگویم که:

لطفاً این کتاب را همراه با فرزندان خود بخوانید؛ به خصوص اگر آنها هنوز خواندن را نیاموخته‌اند. هنگام خواندن می‌توانید معنی کلمه‌هایی را که نمی‌دانند و نکاتی را که حس می‌کنید از اهمیت بیشتری برخوردارند، برایشان توضیح دهید. شما راهنمای آنها هستید. حتی می‌توانید، مانند مادر بزرگ شیرین، او را مهره به او بدهید که آنها هم مانند شیرین، بعد از هر دعا یکی از مهره‌ها را به نخ بکشد. به صفحه آخر کتاب مراجعه کنید. به عنوان یک بزرگ‌تر، این وظیفه شماست که در مورد تسبیح به فرزند خود توضیح دهید. این مهمترین کار شماست. علاوه بر این، هرگز بوسیدن فرزند خود را فراموش نکنید.

داد بزرگ شیرین ۱۰ مهره کوچک و رنگارنگ به او هدیه داد. دو تا از این مهره‌ها به شکل گل بودند. مادر بزرگ یک رشته نخ هم به او داد و گفت: «نوه شیرینم، بعد از هر دعا، یکی از این مهره‌ها را به نخ بکش. وقتی همه مهره‌ها را به نخ کشیدی، پیش من بیا. هدیه جالب و تازه‌ای برای تو دارم.»



شیرین با فوشالی مهره‌ها را به اتاقش برد. بعدها، هر بار که دعا می‌کرد، یک مهره را به نخ می‌کشید. بیا بیا بینیم شیرین چطور دعا می‌کرد. بیا بیا با هم به دعاهای او گوش کنیم...



شیرین، مثل همیشه، صبح زود از خواب بیدار شد و برای
خورشید که از پنجره با او احوالپرسی می‌کرد، دست تکان داد. بعد
لب به دعا باز کرد:

«خدایا، به خاطر روزهای آفتابی
که برای ما آفریده‌ای از تو تشکر
می‌کنم، چون در این روزهای
آفتابی هر قدر که بخواهم
می‌توانم در باغ با دوستانم بازی
کنم. قول می‌دهم وقتی عرق
کردم، زیاد آب نفورم،

خورشید این دعا را شنید و لبخند زد.
او هم خدا را شکر کرد، چون مسئولیت
روشن کردن دنیا را برای پیه‌های کوچک و
دوست داشتنی به او داده بودند.



شیرین همیشه دوست داشت بازی کند، اما دوست نداشت
بنفوابر. یک شب خوابش نمی برد. بینیم آن شب چه دعایی
کرده بود:




«فدایا، نمی دانم فوابم را چه کسی دزدیده است. ممکن است خودش
رفته باشد. نمی دانم کجا رفته است، اما امشب نیامد. فستهام و می فواهم
بنفوابم. نمی دانستم فوابیدن این قدر مهم است. لطفاً فوابم را برگردان!
قول می دهم از این به بعد قدرش را بدانم. آمین.»

حالا بینیم شیرین بطور پتوی گرم و نرم و راحتش را دور
خودش بپیمد و دعا کرد:

«شب‌ها من را با پتویم و دنیا را با آفتاب مهربان گرم
می‌کنی. فدایا، لطفاً قلبم را هم با لطف و مهربانیت گرم کن.

آمین.»





یک روز شیرین در باغ پرنده‌ای زخمی پیدا کرد.
از برادرش پرسید که چه اتفاقی برای این پرنده افتاده
است؟ برادرش هم به او گفت، بعضی از بچه‌ها با تیر
و کمان به پرنده سنگ زده‌اند و زخمی‌اش کرده‌اند.
شیرین خیلی غمگین شد و به خدا گفت: «لطفاً به
بچه‌هایی که این پرنده را زخمی کرده‌اند یاد بده که
حیوانات را دوست داشته باشند. فدایا به آنها اجازه نده

دوباره حیوانات را ازیت

کنند، بلکه بازیهای خوبی مثل
قایم باشک یاد بگیرند تا با
هم بازی کنند. آمین.»



شب خانواده دور هم جمع بودند و با هم صحبت می‌کردند.
 آن شب شیرین‌ترین لحاتی خوشحال بود و همین دعا می‌کرد
 دخترها، خانواده من همیشه در کنار هم باشند و
 ما کمک کن که همیشه کارهای خوبی انجام بدهم
 تا تو هم ما را بیشتر دوست داشته باشی.
 آمین.



مادرش این دعا را شنید، گونه شیرین را بوسید.

ک روز شیرین از پنجره به آدم برفی ای نگاه می کرد که با فواهرش
درست کرده بود و این طور دعا کرد: ❄️

* «فدایا، لطفاً برفها آب نشوند تا آدم برفی من سالم بماند.» ❄️

❄️ یکی دو روز بعد برفها آب شدند و آدم برفی ناپدید شد، اما پیش از
اینکه آب شود، در گوش شیرین آهسته زمزمه کرد: «دوباره برمی گردم.» ❄️

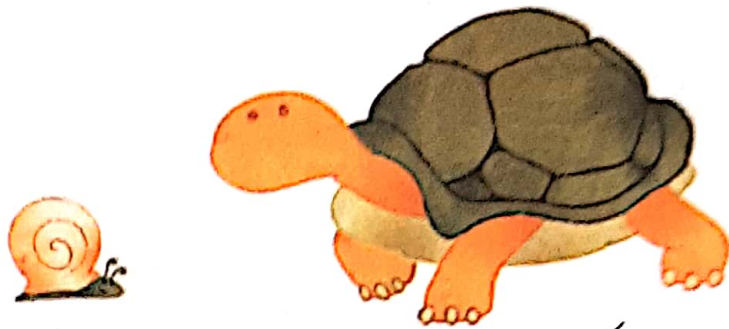


ر تمام این مدت شیرین فراموش نکرده بود
که بعد از هر دعا یک مهره نخ کند.

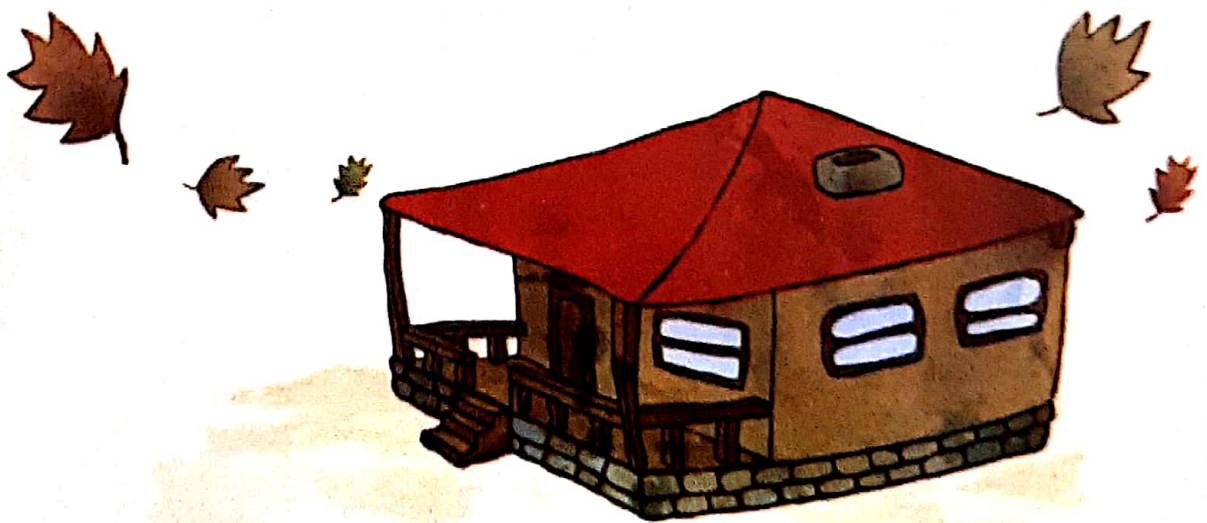
شیرین
دوست داشت قبل از انعام مدد کند
این طور دعا کند

«خدایا، من هر کاری را با گفتن بسم الله
شروع می کنم، چون تو قدرت انعام همه
این کارها را به من داده ای. من به تو
ایمان دارم و همیشه رو به سوی تو دعا
خواهم کرد. تو همیشه من را می بینی، من را
دوست داری و از من مراقبت می کنی
برای همه این چیزها از تو فیلی متشکرم
آمین.»

آر شیرین با او دربارهٔ پشه‌های بدون خانه صحبت کرده بود. این بود که شیرین به فاطر خانه‌اش خدا را شکر کرد و برای پشه‌هایی که خانه ندارند، این‌طور دعا کرد:



«خانه لاک‌پشت‌ها و حلزون‌ها روی پشتشان قرار دارد؛ خانه من هم این‌جاست. به فاطر خانه‌ام از تو فیلی متشکرم. دعا می‌کنم پشه‌هایی که خانه ندارند، به‌زودی خانه گرمی برای زندگی کردن پیدا کنند. آمین.»





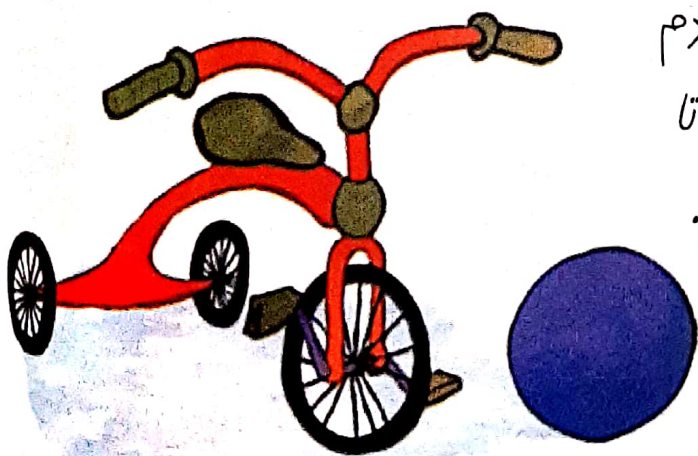
ی روز بارانی که شهربان از پاوره‌انداز
باریدن باران را تماشا می‌کرد، دعا کرد.

زمانی که زمین تشنه است، باعث می‌شوی باران
ببارد زمانی که درختها سردشان است، به آفتاب
می‌گویی آنها را گرم کند. وقتی گرسنه هستیم، خدا با
عزایهای ما درم سیر می‌کند. ای خدای مهربان من،
هرگز ما را فراموش نکن. آمین.

گاهی شیرین به همه چیزهایی که می‌خواست
 نمی‌رسید. اما بعد متوجه می‌شد که چیزهای خیلی زیادی
 وجود دارند که او را خوشحال کنند؛ حتی اگر هیچ وقت
 به همه آرزوهایش هم نرسد.
 او یک روز این طور دعا کرد:



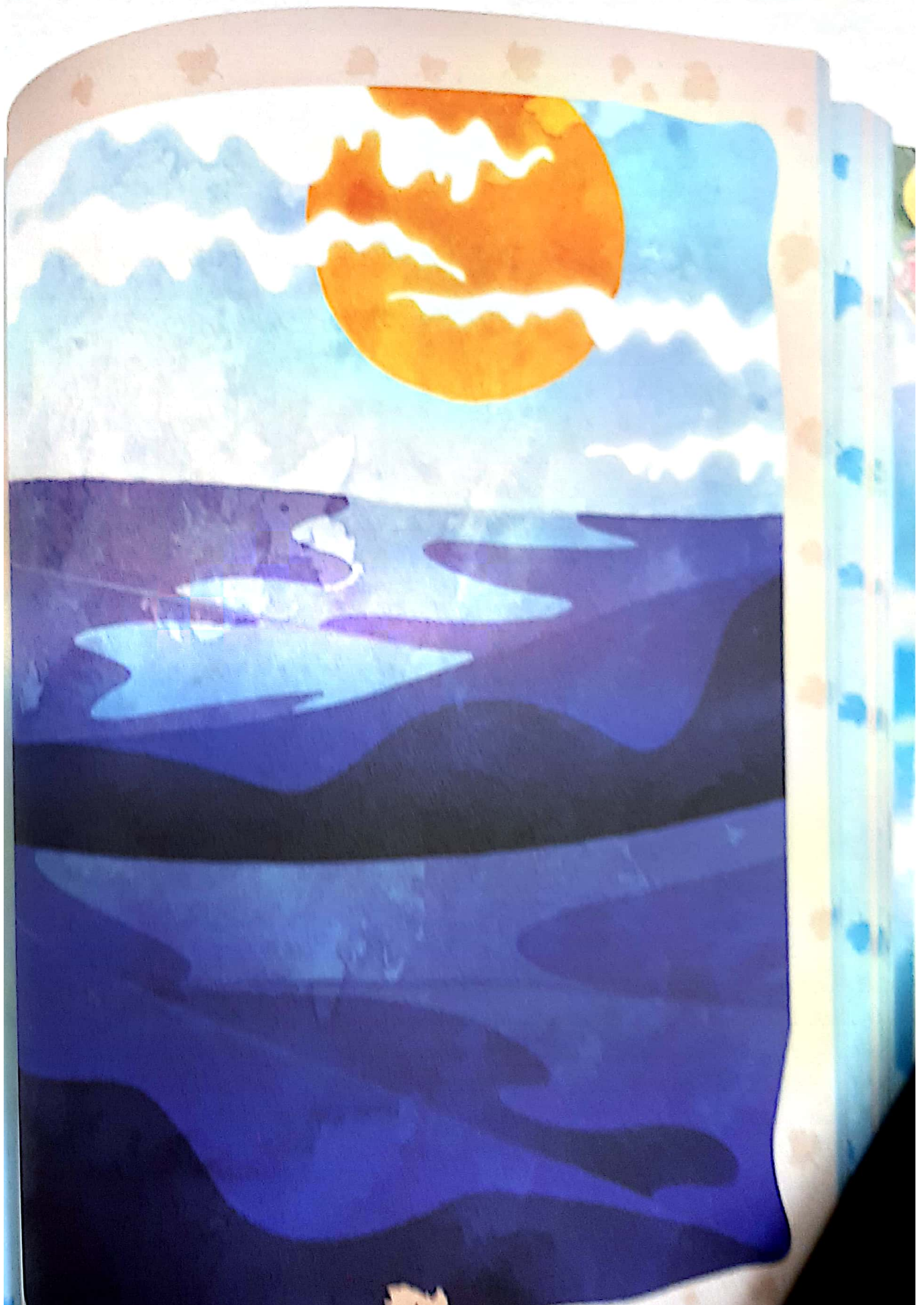
«فدایا، تو می‌دانی چه چیزی برای
 من بهتر است؛ چون تو مرا خلق
 کرده‌ای. اما این موضوع همیشه یادم
 نمی‌ماند. لطفاً به من کمک کن تا
 همیشه آن را به یاد داشته باشم.
 آمین.»




کی
از دندانهای شیرین لقمه شد. او از اینکه ممکن بود دندانش
موقع افتادن درد بگیرد، می ترسید. دعا کرد:



«فدای من، لطفاً کاری کن تا
دندانم بدون درد بیفتد بیرون.
قول می دهم هرکاری لازم باشد
انجام دهم تا دندان تازه‌ای را که
درمی آید، هرگز از دست ندهم.
آمین.»

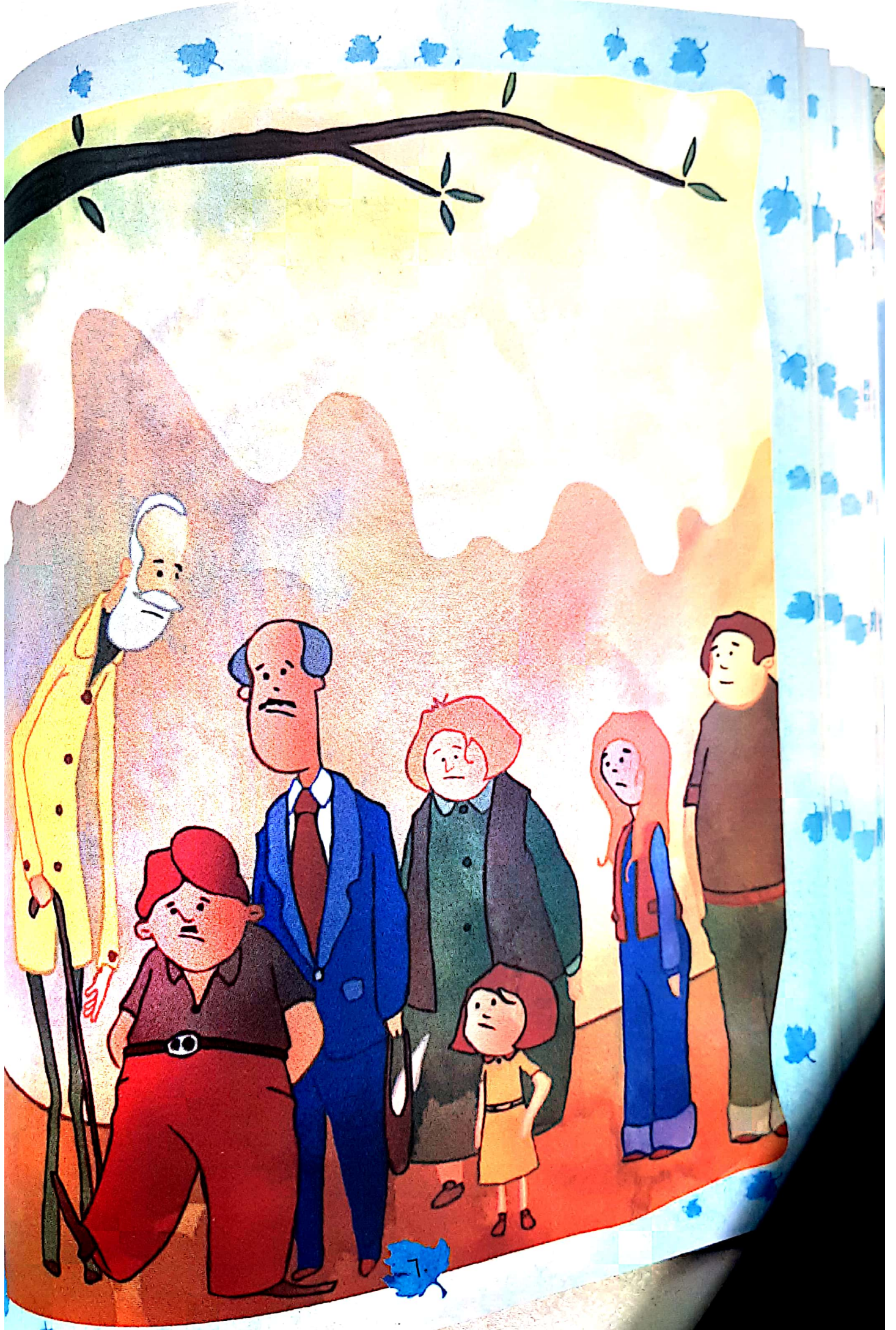


ادر  بزرگ شیرین به او گفته بود که می تواند
قدرت خداوند را همه جا ببیند. شیرین که حرف
مادر بزرگش را به خاطر می آورد؛ این طور دعا کرد:



«خدا یا، دیدن قدرت تو
در برگهای سبز، در زیبایی
کلبه، در انواع مقلف مردم،
در دریای بی انتها و در عشق
مادرم شکفت انگیز است.
تو همیشه همه جا هستی!
آمین.»

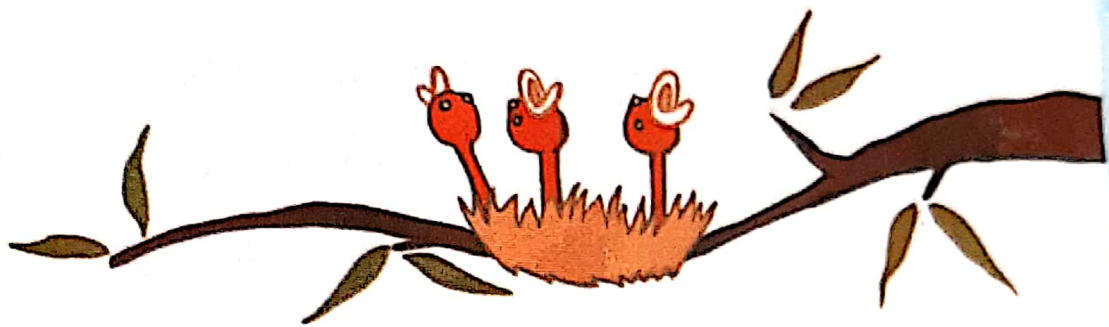




ک روز زیبای تابستانی، شیرین و مادرش در خیابان قدم می‌زدند. خورشید در فشان در آسمان آبی رنگ خودنمایی می‌کرد که ناگهان شیرین متوجه شد خیلی از کسانی که در خیابان راه می‌روند، غمگین به نظر می‌رسند. شیرین از این بابت ناراحت شد و با صدای آرام دعا کرد:



«خدایا، لطفاً کاری کن تا این مردم غمگین، زیبای آسمان را ببینند و لبخند بزنند.
آمین.»



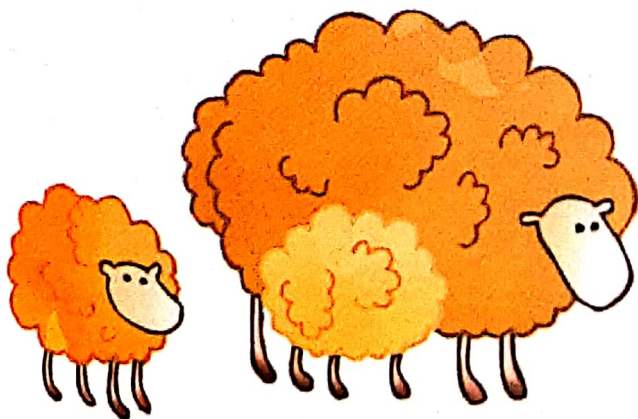
ادر بزرگ شیرین به او گفت که خدا نامهای زیادی

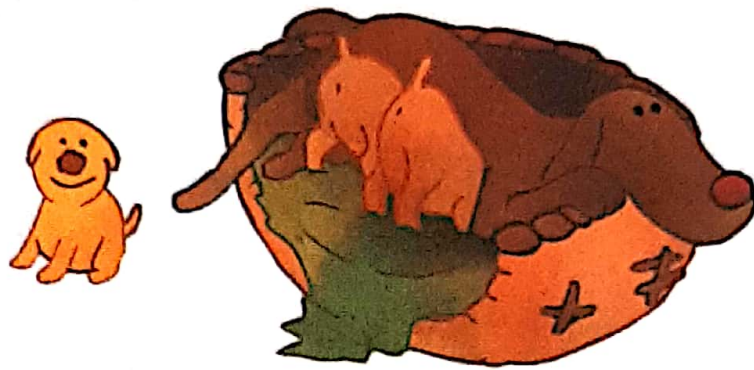
دارد. بعد هم از شیرین پرسید:
«فکر می‌کنی چه کسی به همه موجودات زنده روح

می‌بخشد؟»

شیرین، وقتی دربارهٔ سؤال مادر بزرگش فکر می‌کرد،

این‌طور دعا کرد:



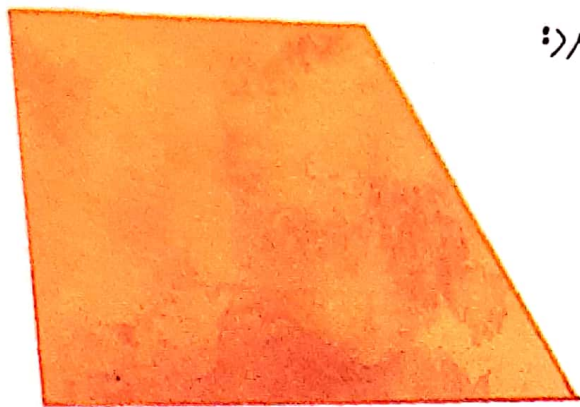


«ای خدا، به خاطر اینکه به مادرم و پدرم،
به من و برادرها و خواهرم، به فامیلها
زندگی و روح داده‌ای و همه ما را دور هم
جمع کرده‌ای، تو را شکر می‌کنم.
آمین.»

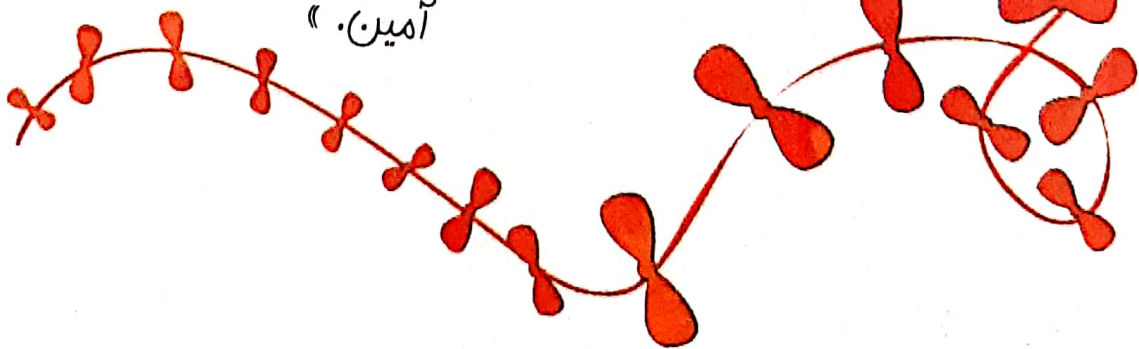




یک روز گرم و زیبا، خانواده شیرین برای تفریح از شهر بیرون رفتند. پدر شیرین برای او یک بادبادک درست کرد تا با آن بازی کند. شیرین به خاطر بادبادکش خیلی خوشحال بود و قبل از بازی این طور دعا کرد:



«ای فدایی که صاحب واقعی هر چیزی هستی، به خاطر این روز بهاری از تو خیلی متشکرم. به خاطر پدرم که این بادبادک را درست کرد و به خاطر همه چیزهای خوبی که حس می‌کنم، امیدوارم این بادبادک خوب پرواز کند. آمین.»



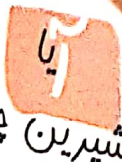
شیرین هر شب، پیش از اینکه شیرین بخوابد،
قصه‌هایی دربارهٔ پیامبر برای او تعریف می‌کرد. شیرین
معمولاً بعد از هر قصه دعا می‌کرد:

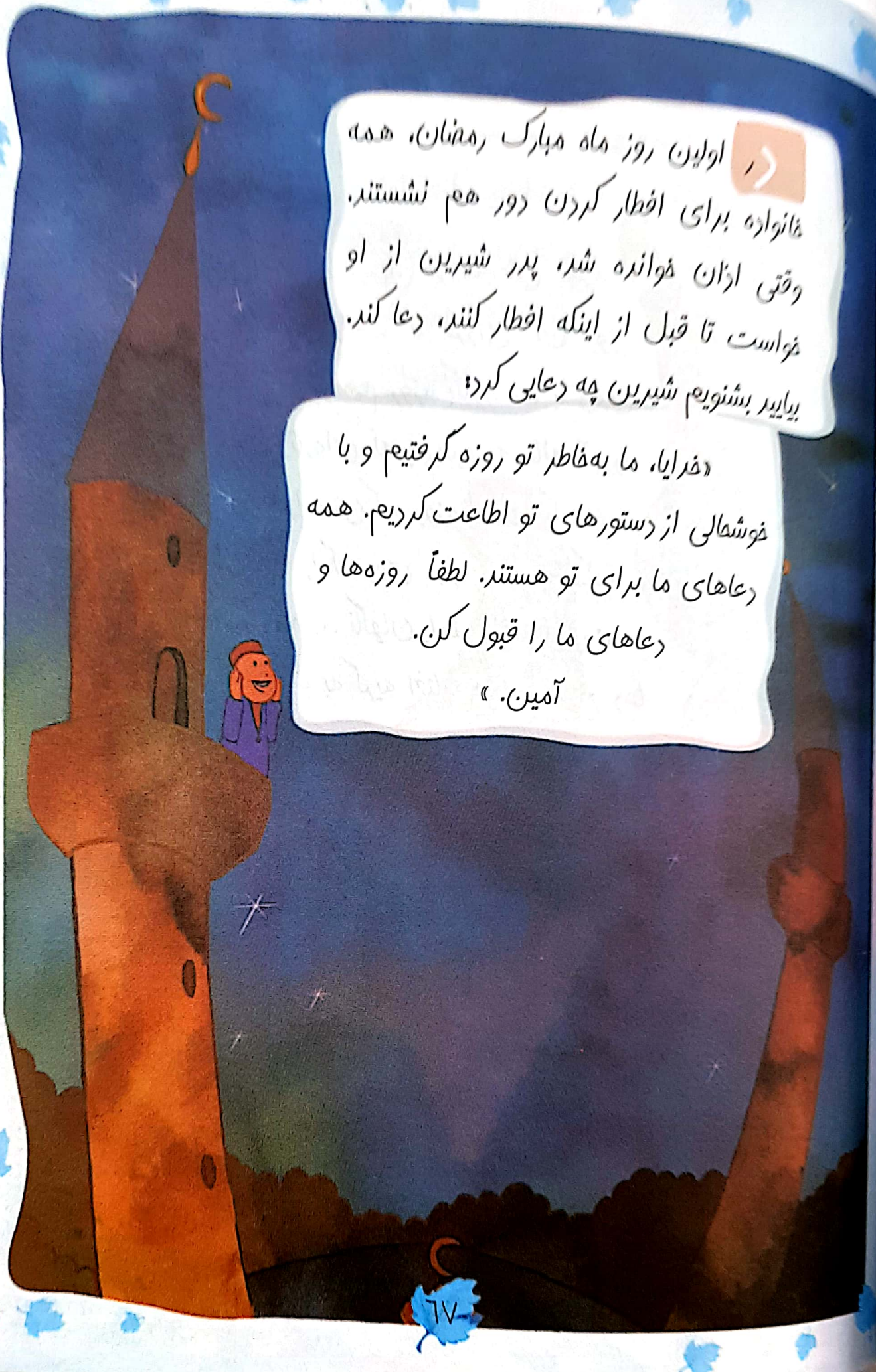


«خدا یا، تو را شکر می‌کنم که پیامبر را برای ما
فرستاده‌ای. لطفاً به من کمک کن تا او را خوب بشناسم.
آمین.»



می‌دانی تا چه
شیرین چند مهره به
است؟





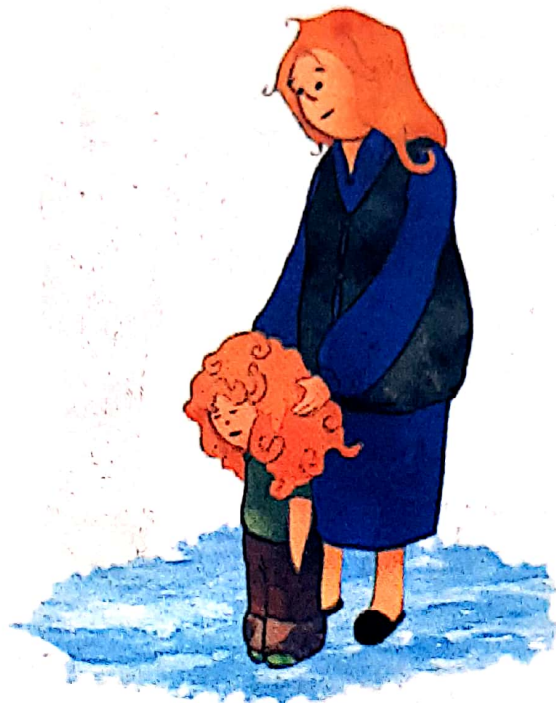
اولین روز ماه مبارک رمضان، همه خانواده برای افطار کردن دور هم نشستند. وقتی اذان خوانده شد، پدر شیرین از او خواست تا قبل از اینکه افطار کنند، دعا کند. پدربزرگم شیرین چه دعایی کرد:

«خدایا، ما به فاطر تو، روزه گرفتیم و با خوشحالی از دستورهایی تو اطاعت کردیم. همه دعاهای ما برای تو هستند. لطفاً روزه‌ها و دعاهای ما را قبول کن. آمین.»

سیرین از مادرش اجازه
گرفت تا فردای آن روز
او هم روزه بگیرد. اما با دیدن
نان تازه‌ای که پدرش به خانه آورده
بود، فراموش کرد روزه است. یک ذره
از نان را که روی میز به او چشمک
می‌زد، خورد. ناگهان یادش افتاد که روزه
است و به کریه افتاد. همان موقع دعا
کرد و از خدا خواست او را ببخشد:



ی فدایی که به ما نعمت‌های زیادی داده‌ای، من
روزه گرفتم تا از تو اطاعت کنم. اما روزه‌ام را فراموش
کردم و یک زره نان خوردم. نمی‌خواستم روزه‌ام را
بشکنم لطفاً مرا ببخش.
آمین.»



در شیرین صدای گریه او را شنید و پرسید که چه اتفاقی افتاده
است. شیرین ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. مادرش او را
بوسید و گفت: «عزیز دلم، خداوند نانی را که تو خوردی در بهشت
آفریده است. گریه نکن!»

طول ماه رمضان، مادر بزرگ شیرین به دیدن مردم فقیر می
و آنچه را می‌دید برای دفتر و نوه‌اش تعریف می‌کرد. شیرین از
می‌شنید می‌ترسید. به همین دلیل این‌طور دعا کرد:



«خدایا دست‌های من بسیار کوچک است.
برایم خیلی سفت است که به تنهایی کارهای
زیادی انجام دهم. امیدوارم بقیه بزرگ‌ترها هم
بتوانند آن چیزهایی را که مادر بزرگم دیده است،
بینند و به هر کسی که نیاز دارد، کمک کنند.»

آمین.»

بسم الله
قاله بزرگ تر شیرین به او یار داد که در
ماه مبارک رمضان بطور دعا کند. او گفت که باید
قبل از افطار دعا کنند. گاهی شیرین دعایی را که
پسرقاله اش به او یار داده بود، می خواند؛

«فدایا، با لطف تو توانستم
روزه بگیرم، پس لطفاً روزه
امروزم را قبول کن. لطفاً
فردای دیگری هم به ما برده!
آمین.»



ک روز شیرین به طور تصادفی گلدان مورد علاقه مادرش را شکست. خیلی ترسید و خود را پنهان کرد. مادرش، وقتی متوجه شد گلدان شکسته است، خیلی ناراحت شد و پرسید کار چه کسی است. شیرین این طور دعا کرد:

«ای خدایی که وقتی
 معذرت خواهی می کنیم، ما را
 می بخشی؛ من کار اشتباهی انجام
 دارم. بعد هم ترسیدم و پنهان
 شدم. اما حالا مجبورم واقعیت را
 بگویم. لطفاً قلب مادرم را نرم
 کن تا او هم مثل تو مرا ببخشد.
 آمین.»



« بزرگ شیرین به او گفت که زمین از روزی که به وجود آمده است، یعنی میلیونها سال پیش، به دور خورشید می چرخد و حتی خورشید هم می چرخد. آن شب، قبل از خواب، شیرین درباره چرخیدن زمین فکر می کرد و دعا کرد:

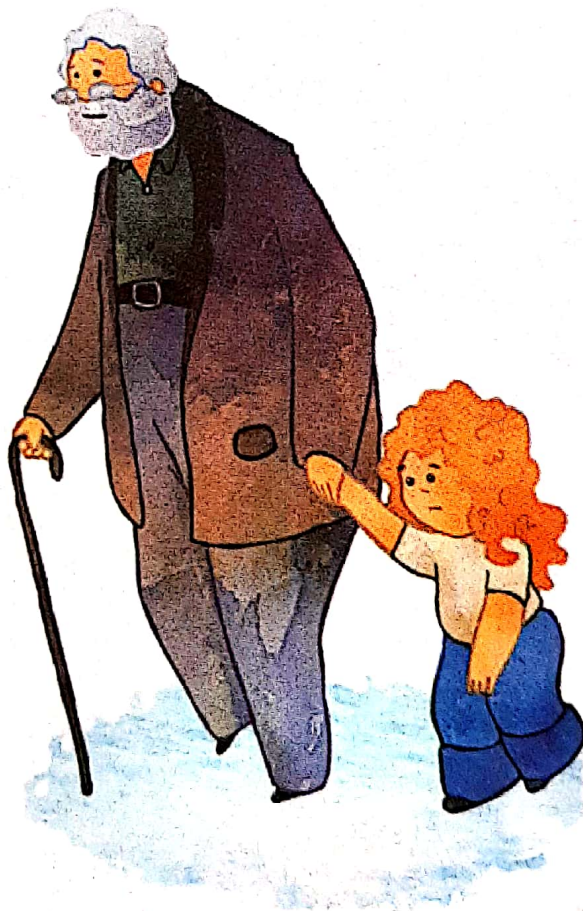


«فدایا، به زمین ما کمک کن تا سرش از این همه چرخیدن گیج نرود، حالش به هم نفورد و خسته نشود. به ما هم کمک کن تا بتوانیم در فضا سفر کنیم.»
«آمین.»

ک روز شیرین با پدر بزرگش به بیمارستان رفت،
وقتی مردم بیمار را دید خیلی غمگین شد. از اینکه خودش
سالم بود فدا را شکر کرد و برای بیماران هم آرزوی
سلامتی کرد. او این طور دعا کرد:



«پروردگارا، به خاطر قلبم که مثل ساعت
کار می‌کند، به خاطر چشم‌هایم که می‌توانند
تا دور دست‌ها را ببینند، به خاطر پاهایم که
با آنها می‌توانم بروم و به خاطر دست‌های
قوی‌ام تو را خیلی شکر می‌کنم. تو تنها
کسی هستی که می‌توانی همه مردم بیمار
را معالجه کنی. لطفاً به آنها کمک کن.
آمین.»





شب که هوای روستا خیلی گرم بود، شیرین خواست
با بقیه بچه‌ها، روی پشت بام بخواهد؛ چون هوای آنجا خنک‌تر بود.
اما نتوانست نگاهش را از ستاره‌هایی که در آسمان بالای سرش
چشمک می‌زدند، بردارد. بالاخره بعد از این دعا خوابش برد:

«خدایا، تنها تویی که تعداد چیزهایی را که خلق
کرده‌ای می‌دانی! می‌توانی یک روز به من کمک
کنی تا در آسمان آن‌قدر بالا بروم که بتوانم
ستاره‌ها را بشمارم؟
آمین.»

ک شب شیرین در فواب کابوس و مشتتگی دید. بعد
از اینکه بیدار شد، این طور دعا کرد:

«ای فدایی که در مقابل چیزهای بد از ما
مراقبت می کنی و ترسوایمان را از ما دور می کنی،
وقتی پشمه‌هایم را می بندم، شیرینی‌های فوشمزه
و بادکنک‌های رنگارنگ به من نشان بده. اجازه نده
هیولاهای و مشتتاک وارد رویاهای من بشوند.
آمین.»



شیرین
برنامه‌ای دربارهٔ آلودگی محیط زیست از تلویزیون تماشا
کرد و خیلی ناراحت شد. به همین خاطر این‌طور دعا کرد:

«خدایا، تو دنیا را به ما سپرده‌ای. من از
طرف هر کسی که آن را تمیز نگه نمی‌دارد
از تو معذرت می‌خواهم. آرزو می‌کنم وقتی
بزرگ شدم، بتوانم همه دنیا را با یک جارو
تمیز کنم.

آمین.»





شیرین همیشه از اینکه فورشید در آسمان مانده است و پایین نمی افتد، تعجب می کرد و به خودش می گفت: «ممکن است یک روز فورشید روی ما بیفتد؟» بعدها سؤالش را به یار آورد و این طور دعا کرد:

«پروردگارا، برگها و سیبها روی زمین می افتند. وقتی من از بالای میز می پرسم، روی زمین می افتم. اما فورشید همیشه آن بالا، توی آسمان، است! تو به او بال هم نداده ای که بتواند آن بالا بایستد. لطفاً آن را همان طور محکم نگه دار تا روی ما نیفتد.
آمین.»




آیا فکر می کنید شیرین می تواند یک مهره را بدون اینکه به زمین بیندازد، به نخ بکشد؟

ک
روز گربه شیرین از دری که باز مانده بود، بیرون
رفت. همه دنبال او می‌گشتند. شیرین هم دعا کرد:



«فدایا، تو همه چیز را می‌بینی. تو
می‌دانی که هر کس کجاست! لطفاً گربه
گمشده‌ام را به من برگردان. خودت
می‌دانی که چقدر او را دوست دارم!
آمین.»

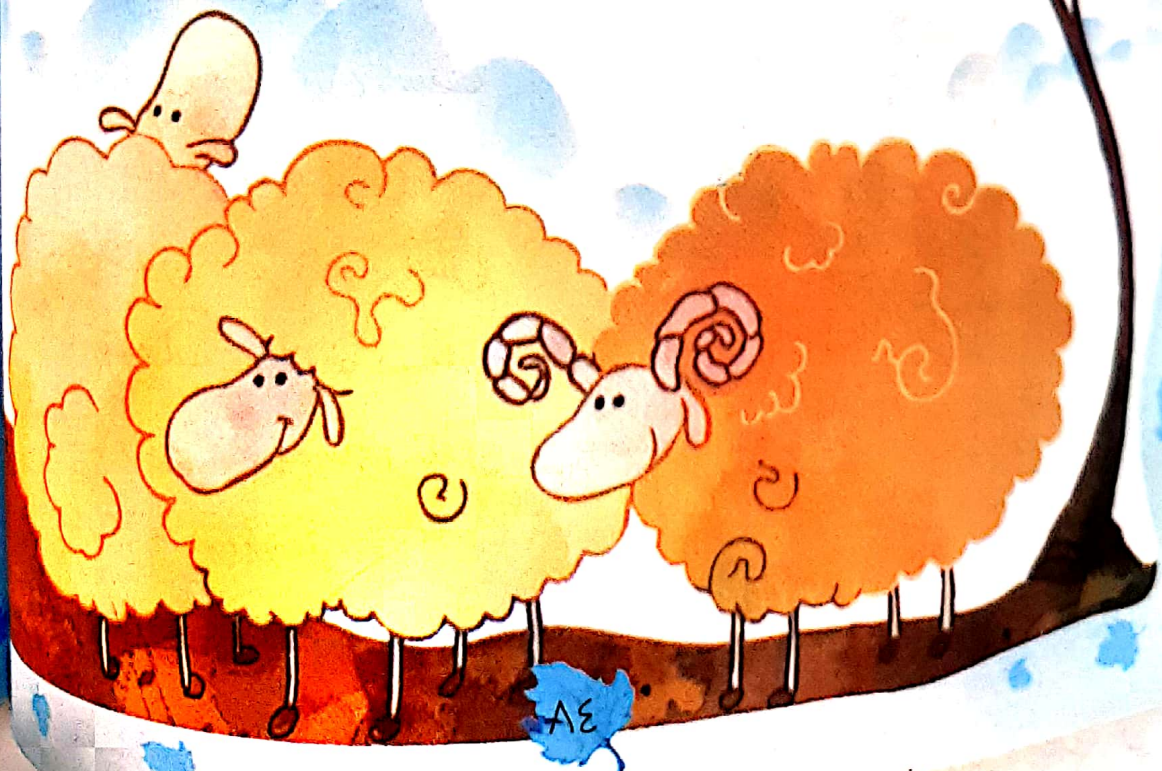
 شیرین به یک سفر کاری
 رفته بود، اما هر شب به خانه تلفن
 می کرد. شیرین خیلی هیجان زده می شد
 و گوشی تلفن را قبل از مادرش
 برمی داشت تا بتواند با پدرش صحبت
 کند. این بار دعای شیرین این بود:



فدایا، وقتی صدای پدرم را
 می شنوم، خیلی خوشحال و هیجان زده
 می شوم. درست مثل این است
 که پدرم به سفر نرفته و پیش من
 است، به همین خاطر دلم برایش
 زیاد تنگ نشده است. از تو متشکرم
 که صدای پدرم را با سیم های تلفن
 برای ما می فرستی.
 آمین.

ک هفته قبل از عید قربان، پدر شیرین یک گوسفند خرید و آن را
در باغ بست. شیرین اسم گوسفند را فروری گذاشت و هر روز به او غذا
می‌داد. تا اینکه روز عید فرا رسید. آن روز شیرین فهمید که
دیگر فروری را در باغ نخواهد دید و به همین خاطر فیلی
غصه‌دار شد. شیرین در اتاقش ماند و این‌طور دعا کرد:

دای خدا، فروری امروز پیش تو خواهد
آمد. من می‌دانم که تو از او فیلی خوب
مواظبت خواهی کرد، اما دور شدن از فروری
برایم فیلی سخت است. زمانی که قرار
است ما هم پیش تو بیاییم، لطفاً این کار را
برای ما راحت کن.
آمین.»



روز عید قربان، بعد از قربانی کردن، تمام افراد فامیل
به خانه پدر بزرگ شیرین آمدند. شیرین آن روز این طور دعا کرد:

«ای فدایی که تمام مردمی را که تو
را دوست دارند، دور هم جمع می کنی؛
به این فاطمه که اجازه دادی دور یک
میز جمع شویم، تو را شکر می گوئیم.
امیدوارم به ما اجازه بدهی که عیدهای
بیشتری را با هم بگذرانیم.
آمین.»



و ملارد شیرین برای او یک نهال فریاد و آن را در باغستان
کاشتند. از آن روز به بعد شیرین باید از نهالش مراقبت می کرد و باید
بشنود که شیرین چگونه کنار درختش دعا کرده



دردیاد بالا من درخت فریاد را
دارم ما با هم بزرگ خواهیم شد من
به او آب خواهم داد و یا مهربانی یا
او صحبت خواهم کرد و از برگهایش
مراقبت خواهم کرد. لطفاً اجازه بده که
این نهال کوچک بزرگ شود و به یک
درخت بزرگ و بلند تبدیل گردد.
شاید یک روز پسته‌های خود من بیاند و
روی شاخه‌های آن تاب بباری کنی
آمین

شیرین بعضی شبها خیلی دیر به خانه می آمد. مادر توضیح می داد که چرا پدر مجبور است خیلی زیاد کار کند. اما شیرین دلش برای پدرش تنگ می شد و می خواست همیشه پیش او باشد. پس دعا کرد:

«خدایا، پرندگان از کجا حقوق می گیرند؟
گربه ها چطور فانه هایشان را اداره می کنند؟ چه
کسی به ماهیهای توی دریا غذا می دهد؟ من
می دانم! تو به همه حیوانات یاد می دهی
که چطور غذایشان را پیدا کنند. به خاطر همین
است که پدرم گاهی مجبور است تا دیر وقت
کار کند. من این را می فهمم، اما آرزو
می کنم که پدرم می توانست وقت بیشتری
را با ما بگذراند.

آمین.»



گاهی شیرین آن قدر سؤال می‌کرد که حتی مادرش از جواب دادن به آنها خسته می‌شد. وقتی این اتفاق می‌افتاد، شیرین این طور دعا می‌کرد:



«ای خدایی که دانشت بی پایان است
و هر چیزی را که ما می‌دانیم تو به ما آموخته‌ای، بطور
ممکن است که شب و روز با هم جابه‌جا نمی‌شوند؟
با اینکه می‌توانم خورشید را ببینم، چرا نمی‌توانم آن را
لمس کنم؟ چگونه کشتی روی آب دریا شناور می‌ماند؟
دانه‌های کوچک زیر خاک بطور به کلهای زیبا تبدیل
می‌شوند؟ آیا بزرگ‌ترها فیلی کم سؤال می‌کنند، چون
وقتی بزرگ می‌شدند، فیلی چیزها یاد گرفته‌اند؟ یا وقتی
بزرگ‌تر شده‌اند سؤال کردن را از یاد برده‌اند؟ من
می‌فواهم همیشه درباره همه چیز سؤال کنم تا بتوانم
یاد بگیرم. ممکن است به من کمک کنی تا جواب
همه سؤال‌هایم را پیدا کنم؟

«آمین.»

شیرین یک شب به فانه یکی از دوستانشان دعوت شده بودند.
ماهپازنه از شیرین خواست که دعای قبل از شام را بخواند. شیرین
بلافاصله به دعایی که برادرش، به او یاد داده بود، فکر کرد:



«ما از غذای خوب شما می‌خوریم؛
فرشته‌ها برای شما دعا کنند؛ مردمی که
روزه هستند در فانه شما افطار کنند و
دوستان صمیمی‌تان به دیدن شما بیایند.
آمین.»



شیرین با دقت به صدای طبیعت گوش کرد و فهمید این تنها
انسانها نیستند که می توانند آواز بفوانند. بینیم شیرین بعد از فهمیدن
این موضوع چه دعایی کرد:



امن از برگها که در سکوت شب
ش فش می کنند، از پرنده ها که صبحها
روی درختان جیک جیک می کنند، از
قطره های باران که با صدای تپ تپ
روی زمین می افتند، موسیقی
دلنشینی می شنوم. ای فالقی که
به و بود آورنده همه این صداها هستی،
هرگز این موسیقی زیبا را از ما نگیر.
آمین.»

آلین شیرین برای دیدن فامیل به شهر دیگری مسافرت کردند، اما
نخواستند بچه‌هایشان را با خود ببرند؛ چون آنها باید مدرسه می‌رفتند.
مادر بزرگ در مدتی که پدر و مادر در مسافرت بودند، پیش آنها ماند.
شیرین خیلی دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود و هر شب، قبل
از اینکه بخوابد، این‌طور دعا می‌کرد:

۳

۱۳

=

«فدایا، من این روزها، اکه به کندی
می‌گذرند می‌شمارم. پدر و مادرم در شهر دیگری
هستند. هر چند نمی‌توانند به خانه بیایند، اما
می‌توانم آنها را در رویاهایم ببینم! آمین.»

۱۰

۲

۹

۱

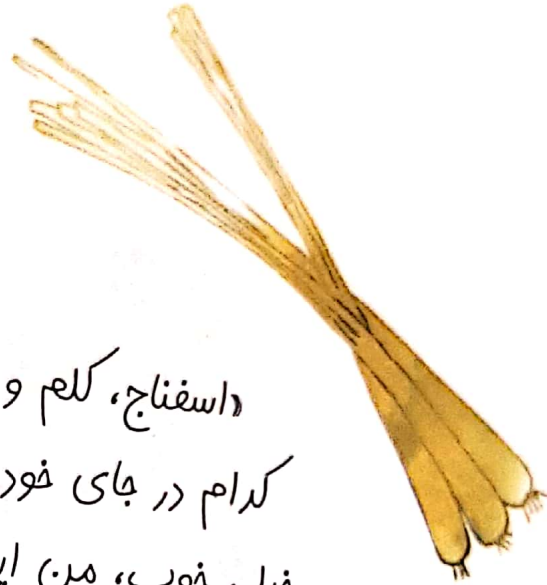
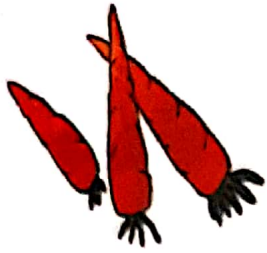
روز بعد والدین شیرین به خانه بازگشتند.
شیرین از دیدن آنها خیلی خوشحال شد و آنها را
مکرم در آغوش گرفت. او این طور دعا کرد:



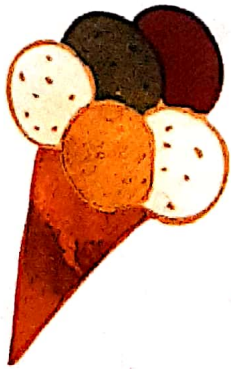
«فدایا، تو را شکر می‌کنم که پدر و مادرم را
سالم و سلامت به من برگرداندی. می‌دانی که دلم
بقدر برای آنها تنگ شده بود! لطفاً اجازه نده
که بار دیگر از هم جدا شویم، و لطفاً همه بپه‌های
کوچک را کنار پدر و مادرشان نگه‌دار.
آمین.»

آمین.

همیشه همه غذاهایی را که مادرش درست می‌کرد دوست
تداشت. وقتی مادرش برای او توضیح داد که چرا اسفناج، تره‌فرنگی
و کلم برای او مفید است، شیرین دعا کرد:



«اسفناج، کلم و تره‌فرنگی، هر
کدام در جای خود مفید هستند.
فیلی خوب، من این را فهمیدم.
اما ای کاش مادرم کمی هم
بستنی کنار بشقاب غذایم
می‌گذاشت!
آمین.»



عرب از شام شیرین
این طور دعا کرد:



«فدایا، تو روی میز ما غذاهای

مقتلفی را قرار داده‌ای. من از پدر و

مادرم تشکر می‌کنم. هرکسی که این

غذاها را بخورد، لذت می‌برد. من

تو را شکر می‌کنم که به ما این همه

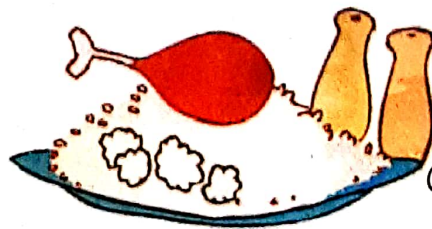
خوراکی‌های خوشمزه بخشیده‌ای! ما

مردمی را که نمی‌توانند این غذا را

داشته باشند و نمی‌توانند آن قدر که

می‌خواهند بخورند، فراموش نخواهیم کرد.

آمین.»



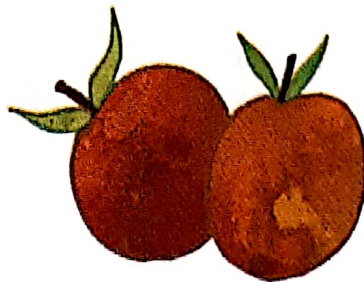
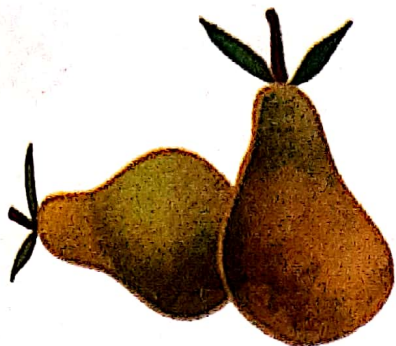
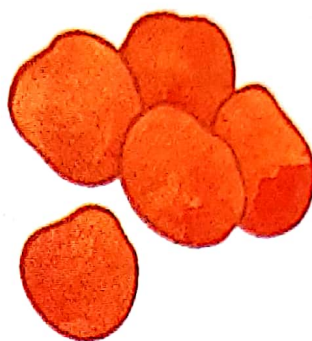
این بار هم شیرین
مهره‌ای را که به شکل گل
بود نخ کشید.



شیرین بار دیگر در مودکودک، فواید
فوردن پرتقال و نارنگی و چیزهای
دیگر را یاد گرفت و دعا کرد:

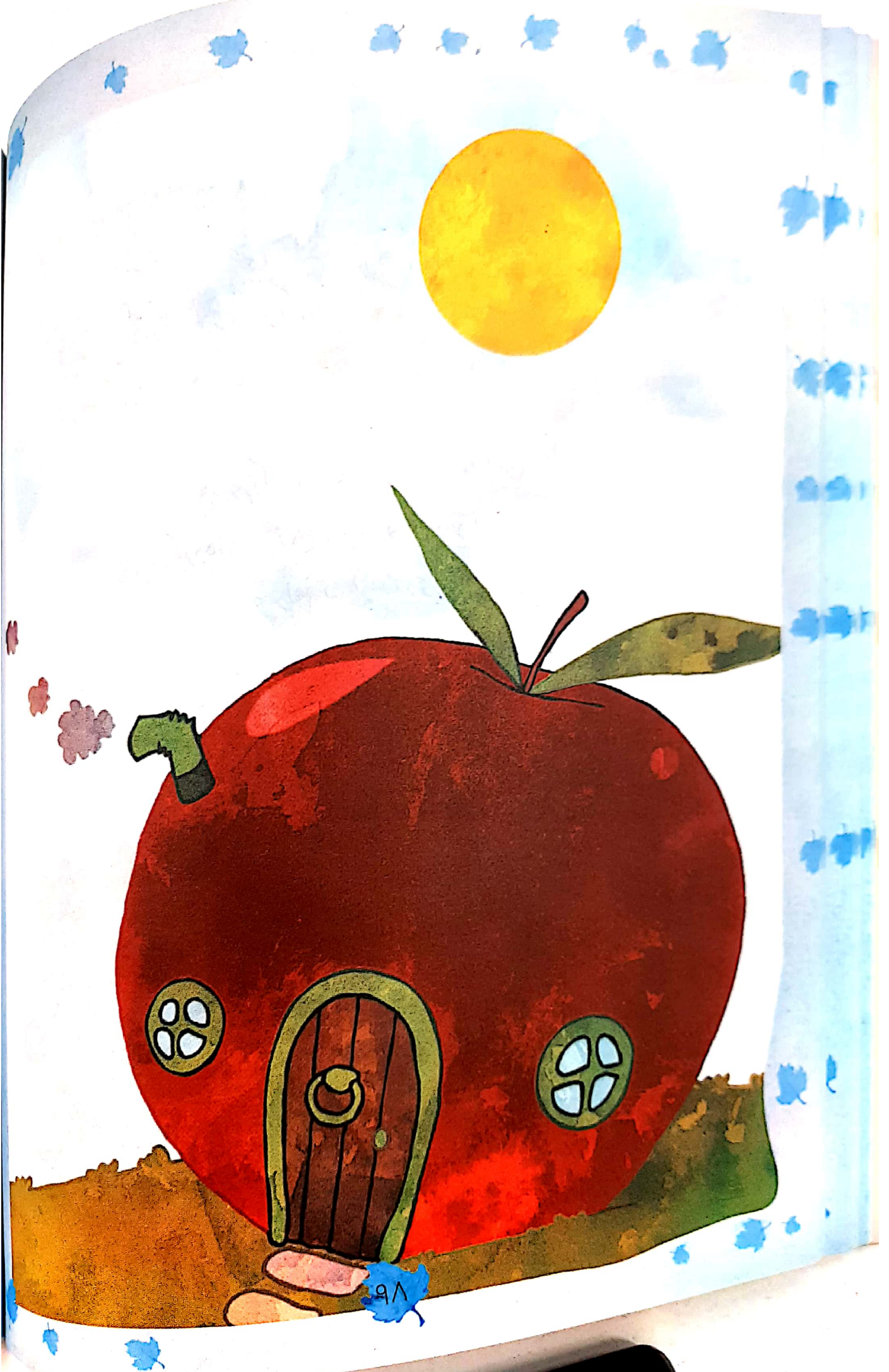
«فدایا، ممکن است در

هوای سرد زمستان سرما بنوریم
و بعد عطسه کنیم. اما اگر زیاد
پرتقال و نارنگی بنوریم، عالمان
بوتر می شود. این چیزها من را
کیچ می کند، اما به هر حال من از
تو خیلی خیلی متشکرم.
آمین.»



بهار از راه رسید، شیرین خیلی
با نشاط بود. وقتی روی
پدنتها می‌دوید و شادی می‌کرد،
این‌طور دعا کرد:

پروردگارا، مقدر بهار را زیبا خلق
کرده‌ای! اتاق من روشن و پر نور
است و دلم پر از شادی است.
صدای آواز پرنده‌ها را می‌شنوم
و قدم زدن در طبیعت را دوست
دارم. لطفاً همه بچه‌ها را به اندازه
من خوشحال و پر نشاط کن.
آمین.»



روز شیرین یک تکه از سیبی، را که مادرش به او داده بود،
کاز زد. اما از چیزی که دید خافگیر شد. یک کرم توی سیب بود!
اول اصلاً از این موضوع فوشش نیامد، اما بعد این طور دعا کرد:



«فدایا، این سیب پقدر فوشمزه است!
فوردن این سیب باعث می شود که
پوستمان بدرفشد. آیا من هم می توانم
مثل این کرم در یک سیب زندگی کنم؟
آیا این کرم هم یادش می ماند که مثل
من، تو را شکر کند؟ بنابراین لطفاً توانایی
پشیدن مزه ها را از ما نگیر.
آمین.»



مانی که فامیل‌های شیرین دور هم جمع می‌شدند، دوست داشتند دربارهٔ پیامبر با هم صحبت کنند. شیرین هم خیلی دلش می‌خواست پیامبر را ببیند. پس این‌طور دعا کرد:



«خدایا، پیامبر ما بچه‌ها را خیلی دوست دارد. حتی اگر به فواب من بیاید و لب‌فند بزند، اگر من بتوانم صورت او را ببوسم و او هم گونه مرا نوازش کند، خیلی خوشحال می‌شوم. او می‌داند که چقدر دوستش دارم و می‌خواهم بینمش، مگر نه؟
آمین.»



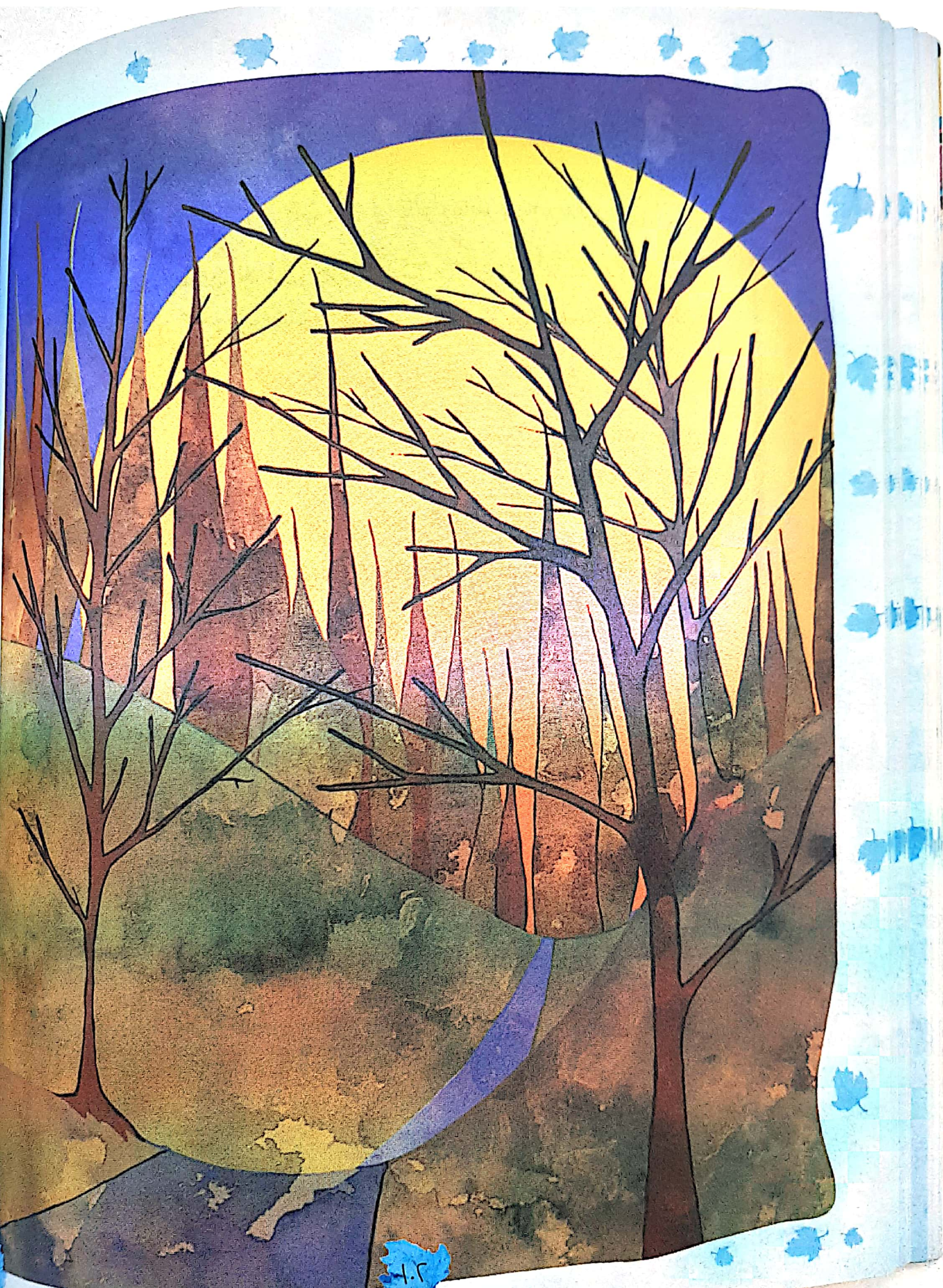
تابستان، شیرین و خانواده‌اش به دیدن یکی از فامیل‌هایشان که در کشور دیگری زندگی می‌کردند، رفتند. آنها بعد از یک مسافرت طولانی به گرمی مورد استقبال قرار گرفتند و شیرین این‌طور دعا کرد:



«خدایا، پقدر خوب است

که فامیل‌هایمان را دیدیم و
آنها را در آغوش گرفتیم! بعد
از این سفر طولانی، با لبها و
صورت‌های خندان به استقبالمان
آمدند! لطفاً کاری کن تا
فامیل‌هایمان همیشه نزدیکمان
باشند. اگر آنها را بیشتر ببینیم،
فیلی خوشحال‌تر خواهیم شد.
آمین.»





1.5

ک روز سرد که شیرین در پارک پیاده روی می کرد،
برگهای زردی را دید که از درختان جدا می شدند و
پروازکنان روی زمین می افتادند. پاییز از راه رسیده بود.
شیرین دعا کرد:

دای فدایی که به وجود آورنده بهار فصل هستی،
درختانی که در فصل بهار رنگارنگ هستند، حالا در
پاییز برگهایشان را روی زمین می ریزند و زمانی که
زمستان از راه برسد، برف شافه های لغزششان
فواهد پوشانند. همان طور که با مهربانیت به
فکر مراقبت و گرم کردن درختهای بدون
برگ هستی، لطفاً قلبهای ما را هم گرم کن.
و لطفاً، همان طور که از درختان بدون برگ
مهاضت می کنی، از مردمی که میپور هستند
در خیابانها زندگی کنند، مواظبت کن.

آمین.»

کی از برگها این دعا را شنید و روی سرش افتاد.

شیرین روزهای هفته را یاد گرفت.
او این طور دعا کرد:



«ای فدایی که صاحب ماه و فور شیدی، تو
هفت روز هفته را به ما داده‌ای - از شنبه تا
جمعه. من به خاطر هر یک از این روزها تو را
شکر می‌کنم. اما جمعه روز مورد علاقه من است،
چون با پدر و مادرم دور هم جمع می‌شویم،
به پارک می‌رویم، می‌فندیم و بازی می‌کنیم.
آمین.»

شیرین یک مهره دیگر را نخ کرد. حالا دیگر نخ او پر از مهره
شده بود و جای زیادی باقی نمانده بود.

بزرگ به شیرین گفت: «پیامبر افرادی را که لبفند
می‌زنند و با مهربانی با یکدیگر احوالپرسی می‌کردند،
دوست داشت. شیرین در مورد حرف مادر بزرگش
فکر و دعا کرد»



«ای فدای فوبم، ما را از مسیر
پیامبرمان دور نکن! ما همه باید
مثل او صورتی خندان داشته باشیم
و هرگز هیچ موجود زنده‌ای را آزار
ندهیم. نمی‌توانیم همیشه به دیگران
کمک کنیم، اما می‌توانیم با لبفند زدن
به آنها شادشان کنیم.»

آمین.»





ک روز که شیرین از مهرکودک به خانه آمد، بوی خوش کیک سیبی را که مادرش پخته بود، احساس کرد. او حتی قبل از اینکه کیک را ببیند، گرسنه شد. بعد از اینکه کیک را خورد، این طور دعا کرد:

«خدایا، اگر من بینی نداشتم، چطور می توانستم بوهای خوبی را که تو خلق کرده ای حس کنم؟ چطور می توانستم قبل از اینکه آن را ببینم، بفهمم مادرم کیک پخته است؟ به من کمک کن تا فقط بوی چیزهایی را احساس کنم که تو دوستشان داری.»

آمین.»

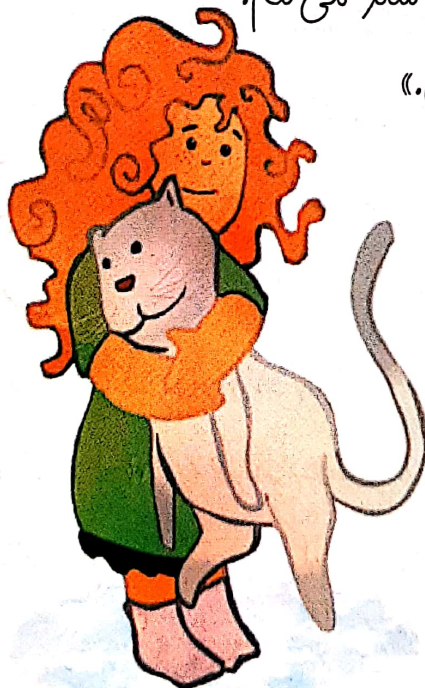


شیرین دوست دارد گربه‌اش را در
میان بازوهایش بگیرد و با او بازی کند.
وقتی این کار را انجام داد، دعا کرد:



پوست گربه‌ام نرم و لطیف، اما پوست
هندوانه خیلی سفت است. اگر دست‌هایم
نمی‌توانستند مس کنند، و اگر پوست
نداشتم، نمی‌توانستم گرمی یا سردی را
احساس کنم. دوست دارم خیلی چیزها را
لمس و مس کنم. فدایا به خاطر این مسوای
فوب و مفید تو را شکر می‌کنم.

آمین.»



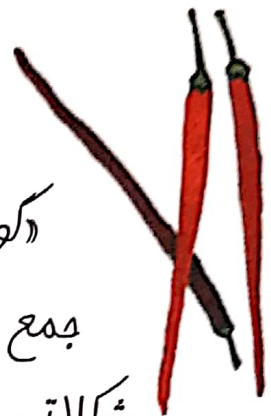


پیش از اینکه بخوابد، پدر بزرگ و مادر بزرگش را که برای صبح
آنها به خانه‌شان آمده بودند، بوسید و به آنها گفت: مادر بزرگش هم
با او آمد. او گفت: «می‌خواهم امشب برایت لالایی بخوانم.»
شیرین پشمانش را بست و به آواز مادر بزرگ گوش داد. او این‌طور
دعا کرد:

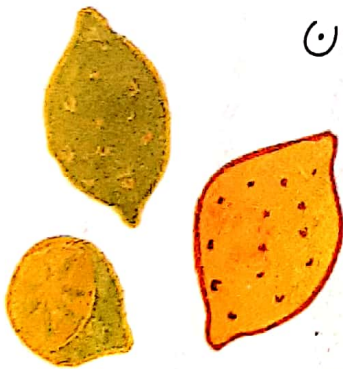
«ای پروردگاری که حتی صدای پای یک مورچه را هم
می‌شنوی، زمانی که پشمانم را می‌بندم، صداها پشت سر گذاشته
می‌شوند. صدای لالایی مرا به خواب می‌برد. جیرجیرک در دل
شب ساکت آواز می‌خواند. صدای اذان، روزی پنج بار انسانها را
به نماز خواندن فرا می‌خواند. اگرچه من همه چیز را نمی‌شنوم، اما
به خاطر گوشه‌ایم تو را شکر می‌گویم. امیدوارم یک روز بتوانم تمام
چیزهایی را که تو می‌شنوی، من هم بشنوم.

آمین.»

زنگامی که خواهر شیرین به او نشان می‌داد که هر قسمت از زبان چه مزه‌ای را تشفیص می‌دهد، شیرین هم در حالی که زبانش را بیرون آورده بود، به آینه نگاه می‌کرد. اگرچه شیرین نتوانست همه چیزهایی را که خواهرش گفته بود، بفهمد، اما زمانی که در تقفواب بود، درباره آنها فکر و دعا کرد:



«کوجه ترش است و زبانم را جمع می‌کند. بهترین طعم، کیک شکلاتی خواهرم است. فلفل دهانم را می‌سوزاند. آب هیچ مزه‌ای ندارد. مادرم همیشه به غذا نمک می‌زند. من همه این مزه‌ها را دوست دارم. زبان من می‌تواند تفاوت بین مزه‌های شور، شیرین، ترش و تلخ را به من بگوید. خدایا، از تو به‌فاطر به‌وجود آوردن زبانم تشکر می‌کنم، چون می‌توانم با آن تمام این مزه‌ها را تشفیص دهم!



آمین»



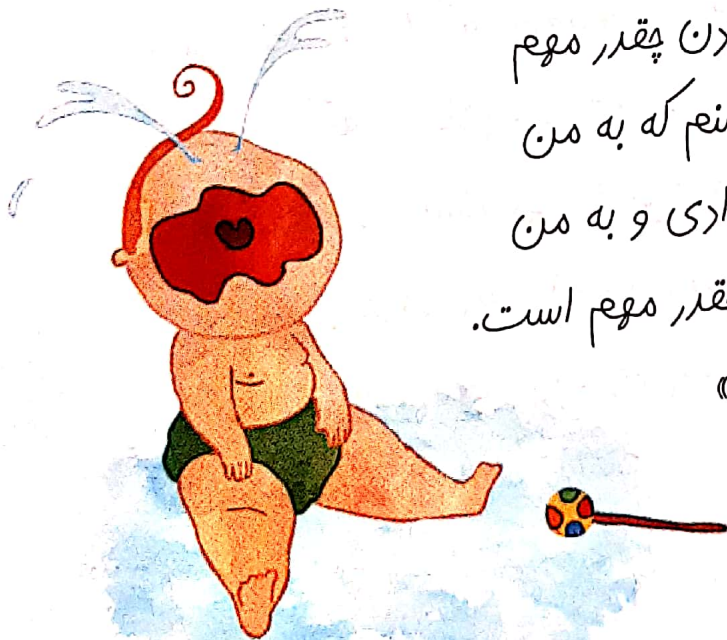


به دعای تیرین در یک صبح روشن و زیبای بهاری
که روی پهنی دراز کشیده بود، گوش کنیم:

دشمنان، دوست دارم شکلهای مقتضی را که
بهرها می سازند تماشا کنم. بدون اینکه آنها را
نمس کنم. هر بار که دور و برم را نگاه می کنم.
نگوایی، ا که تو خلق کرده ای کشف می کنم.
هر وقت انسانهایی را می بینم که
به من لبخند می زنند، فوشمال می شوم. از
تو خیلی تشکر می کنم! امیدوارم چشمهای من
فقط چیزهایی را که تو دوست داری ببینند.
آمین.

ک شب شیرین در خانه فاله‌اش ماند. نیل،
 دختر فاله شیرین، هنوز خیلی کوچک بود و وقتی
 پیزی می‌خواست، فقط می‌توانست گریه کند. او
 هنوز نمی‌توانست حرف بزند. زمانی که شیرین در
 رفتن فوایش دراز کشید، این‌طور دعا کرد:

«ای خدایی که صدا و قدرت حرف
 زدن را به انسانها داده‌ای، تا امشب
 نمی‌دانستم که حرف زدن چقدر مهم
 است. تو را شکر می‌کنم که به من
 قدرت حرف زدن را دادی و به من
 نشان دادی که این کار چقدر مهم است.
 آمین.»



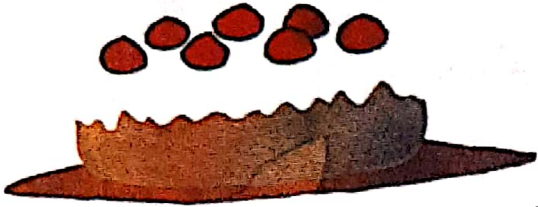
تولدش بود. قبل از آنکه از تفتفوابش بیرون بیاید، این طور دعا کرد:

«ای فدایی که به همه موجودات زندگی
بفشیده‌ای، تو امروز من را به این دنیا
آوردی و به پدر و مادرم هدیه دادی. عشق
آنها نیز برای من یک هدیه است. من
هر سال بزرگ‌تر می‌شوم و دستان پدر و
مادرم همیشه برای حمایت از من آماده
هستند. لطفاً همیشه آنها را سلامت بدار.»

آمین.»



روز تولد شیرین فرا رسید، اما همه طوری رفتار می کردند که گویا آن را فراموش کرده اند. شیرین ساکت بود و دعا کرد:



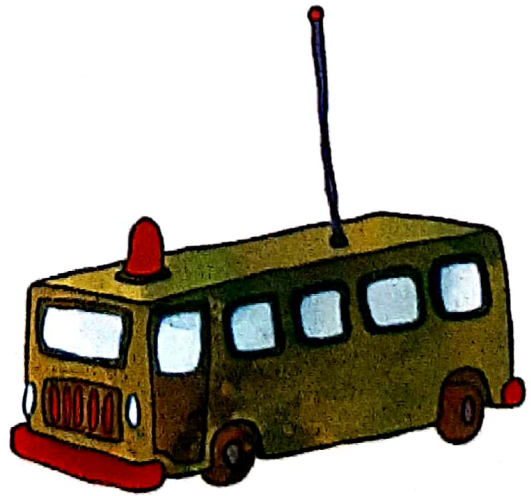
«ای خدایی که کنه‌هایت فراوان است،
تو بهترین هدیه‌ها را به من داده‌ای! اما
لطفاً به یار خانواده و دوستانم بیاور که امروز
تولد من است، تا آنها هم برای من
اسباب‌بازی، لباس و شیرینی بیاورند.
آمین.»



او نمی‌دانست که آن شب همه او را غافلگیر خواهند کرد. مادرش
شیرینی و کیک درست کرده بود و دوستانش قرار بود به دیدنش بیایند.



اما مبادا چیزی در این باره به او بگویند،
که مزه‌اش از بین می‌رود.



شیرین هوی شیرین یک دعا به او یاد داد. بعضی شب‌ها، شیرین
قبل از اینکه بخوابد، این دعا را می‌خواند:



«من روی پهلوی، استم
در از می‌کشم، بعد روی پهلوی
چپم بر می‌گردم. فرشته‌ها آنجا
فواهند بود تا به ایمان من
شهادت بدهند.»



آلا زمان آن است که شیرین یک
مهره دیگر را به نخ بکشد.

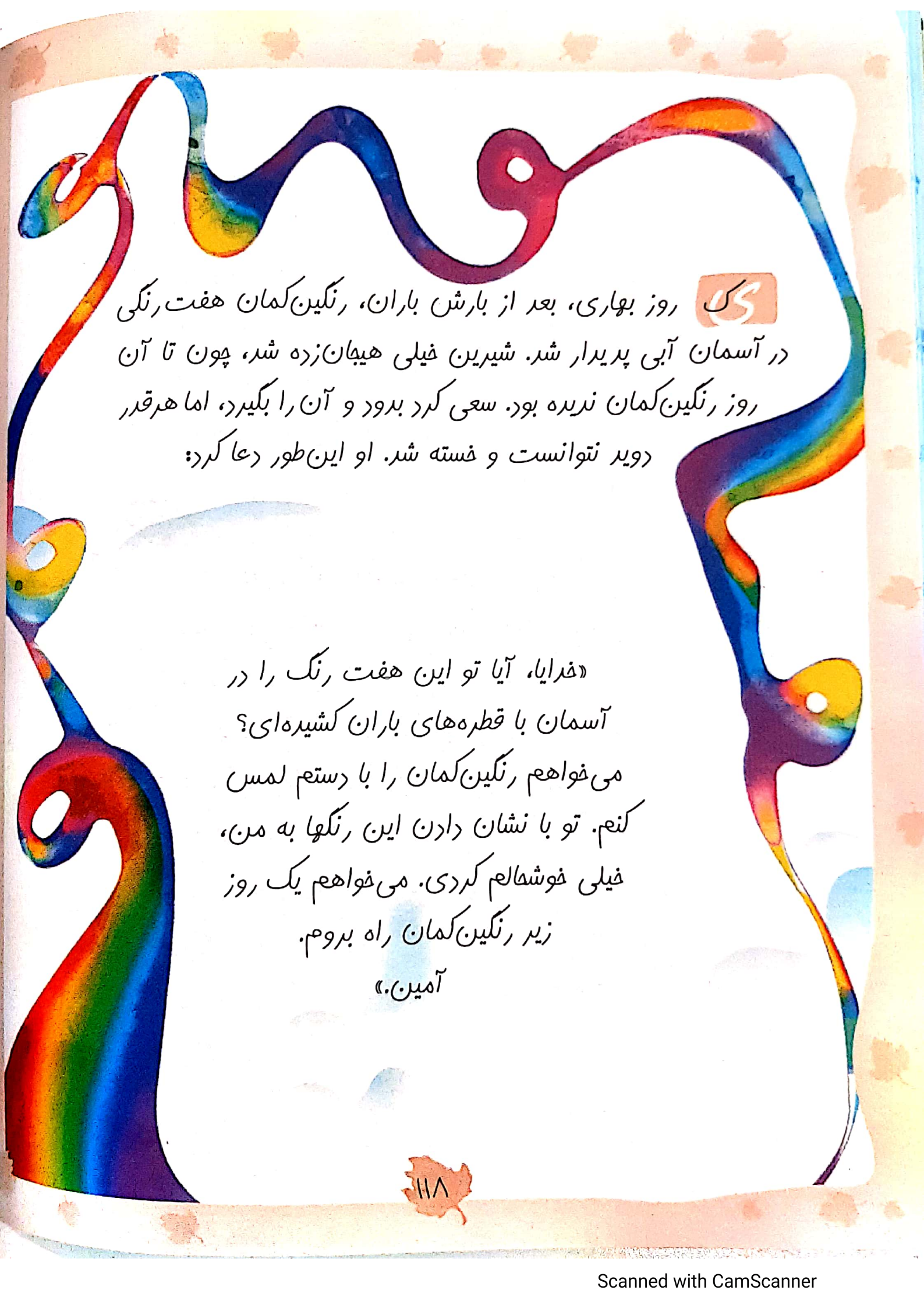




شیرین یک گره زمین کوچک فریده بود و
 شیرین هم از نزدیک آن را تماشا می کرد. او از برادرش
 سؤالهای زیادی پرسید. می خواست نام همه اقیانوسها،
 قاره ها و کشورها را یاد بگیرد. آن شب وقتی به رفته
 رفت، پشمانش را بست و سعی کرد قاره ها و اقیانوسها
 را تصور کند. پیش از آنکه خوابش ببرد، این طور دعا کرد:

«ای خدایی که صاحب همه چیز در زمین و آسمان
 هستی، می خواهم با کشتی روی تمام دریاها بی که تو
 به وجود آورده ای، مسافرت کنم. هر وقت بی حوصله
 شوم، با ماهیها صحبت می کنم. بعد به فشکی می رسم و
 به همه کشورها سفر می کنم. در هر شهری یک دوست
 پیدا خواهم کرد. زمانی که به خانه ام برگشتم، آنها هم
 می توانند به دیدن من بیایند. مادرم خسته خواهد شد، اما
 من به او کمک می کنم. خدایا، با کمک تو، قدم به قدم
 در جهانی که آفریده ای سفر خواهم کرد.»

آمین.»



ک روز بهاری، بعد از بارش باران، رنگین کمان هفت رنگی در آسمان آبی پدیدار شد. شیرین فیلی هیجان زده شد، چون تا آن روز، رنگین کمان ندیده بود. سعی کرد بدود و آن را بگیرد، اما هر قدر دوید نتوانست و فسته شد. او این طور دعا کرد:

«خدایا، آیا تو این هفت رنگ را در آسمان با قطره های باران کشیده ای؟ می فواهم، رنگین کمان را با دستم لمس کنم. تو با نشان دادن این، نگاهها به من، فیلی فوشالم کردی. می فواهم یک روز زیر رنگین کمان راه بروم. آمین.»

یکی بار که شیرین با خانواده اش به مسافرت رفته بود، مترسک‌هایی را دید
که روی زمین درست کرده بودند. مترسکها رو به آفتاب بودند و خیلی قشنگ
به نظر می‌رسیدند. او با دیدن این منظره هیجان‌زده شد و این‌طور دعا کرد:

«پروردگارا، مثل صورت مترسکها که
رو به آفتاب است، لطفاً روی من
را هم به سوی خودت برگردان، راه
من را روشن کن تا در قلبم همیشه به
روی تو باز باشد.
هیچ وقت به من اجازه نده که تو را
فراموش کنم و عشق خودت را همیشه
در قلبم مفظ کن.
آمین.»





آفرین روز مهر کودک، شیرین و دوستانش یک نمایش
برای والدینشان اجرا کردند. شب قبل از آن، شیرین فیلی هیجان
زده بود و اینطور دعا کرد:



«فدایا، ممکن است به قلبم بگویی این قدر
تند نزنم؟ به من کمک کن تا فردا هول
نشوم. من همه حرفهایم را حفظ کرده‌ام، اما
لطفاً کاری کن که آنها را فراموش نکنم، وگرنه
چطور می‌توانم نقشم را بازی کنم؟ لطفاً به
من کمک کن تا فونسرد باشم و هول نشوم.
امیدوارم بزرگ‌ترها از برنامه ما خوششان بیاید
و صدای کف‌زدنشان تمام نشود.»

آمین.»



«تمام این مدت، شیرین با هر دعایی
که می‌کرد، یک مهره را به نخ می‌کشید. شما
چه کاری انجام داده‌اید؟»



شیرینی برای او قصه‌ای درباره فانه‌هایی که از شکلات و
شیرینی و آب نبات ساخته شده بودند، تعریف کرد. این دعایی است
که شیرین آن شب، قبل از آنکه خوابش ببرد، به زبان آورد:



«فدایا، اگر ممکن است فانه‌هایی
از شکلات و شیرینی و آب نبات
برای همه بچه‌هایی که فانه ندارند،
ساخته شود! آن وقت، آنها جایی
برای زندگی کردن دارند و دیگر
هیچ وقت گرسنه نمی‌مانند؛ چون
هر وقت که گرسنه شوند، می‌توانند
شکلات، شیرینی و آب نبات بخورند.
اما هر چیزی که می‌خورند جایش پُر
شود. تو می‌توانی فانه‌ها را طوری
درست کنی که بچه‌ها، هر قدر هم که
از آنها بخورند، تمام نشود.
آمین.»



شیرین پنج پچه به دنیا آورده بود. همه آنها سالم بودند، اما
 دو سه روز بعد، کوچک‌ترین آنها مُرد. همه ناراحت شدند و از همه بیشتر،
 شیرین ناراحت شد. او تمام روز گریه کرد. همه سعی کردند او را دل‌داری
 بدهند. شیرین در گوش گربه‌اش گفت که غصه نفور و آن شب، پیش
 از آنکه بفواید، این‌طور دعا کرد:



«خدایا، کوچک‌ترین پچه گربه‌ام حالا در بهشت است. من به
 گربه‌ام گفتم که تو از پچه‌اش خیلی خوب مواظبت می‌کنی. ممکن
 است لطفاً به پچه گربه بگویی که ما او را خیلی دوست داریم
 و دلمان برایش تنگ شده است؟
 آمین.»

خواهر شیرین ازدواج کرد و از خانواده به جای دورتری
رفت. دل شیرین برای برای او تنگ شده بود و قلبی
به خواهرش فکر می کرد. این طور دعا کرد



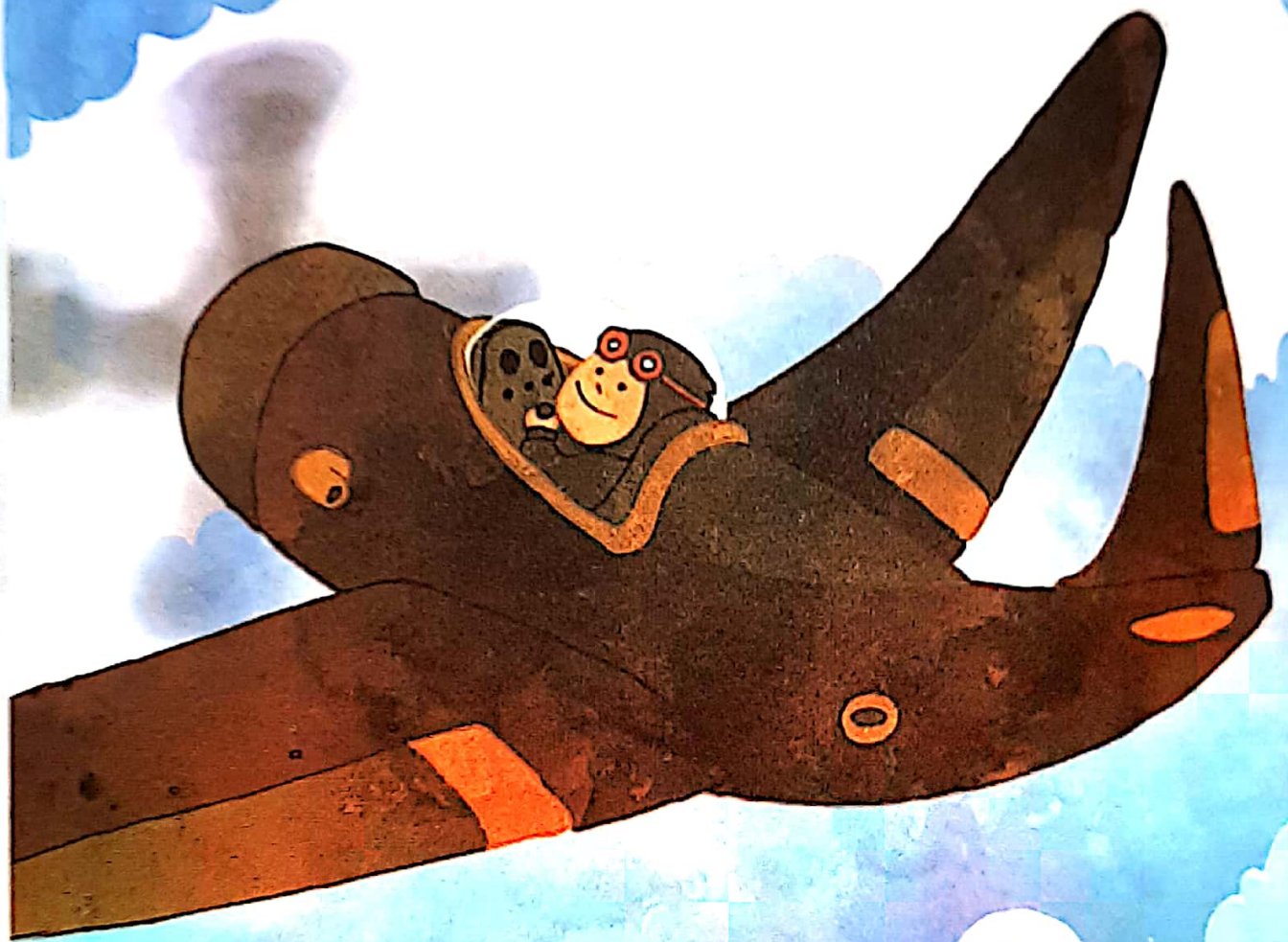
«خدایا، خواهرم از این خانه به جای دورتری رفته است
و حالا خانه خودش را دارد. دلم خیلی برایش تنگ شده است، اما
من خواهم خواهرم خیلی خوشحال باشد. امیدوارم خوشبختی
هیچ وقت خانه اش را ترک نکند و او هم هرگز من را از یاد نبرد.
آمین.»

نیل ، دخترخاله کوچولوی شیرین، به تازگی دندان در آورده بود و همه فامیل درباره آن صحبت می کردند. وقتی که خاله شیرین، نیل را به خانه آنها آورد، همه به او توجه می کردند. شیرین به نیل مسودی می کرد، چون دیگر کسی به او توجهی نداشت. شیرین به اتاقش دوید و سعی کرد با دعا کردن، قلبش را آرام کند:

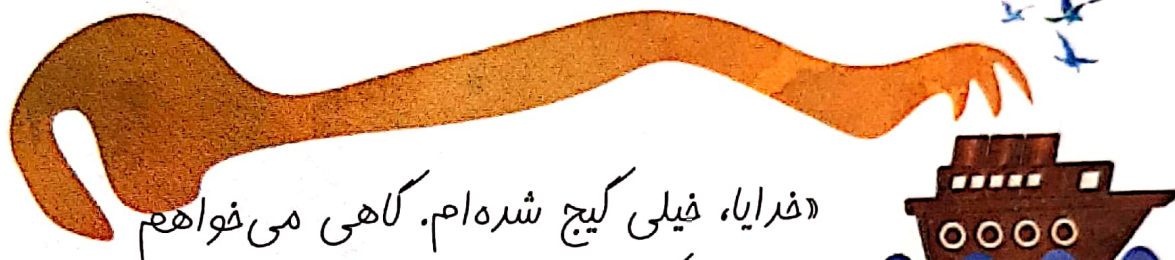
«خدایا، می دانم که هنوز همه من را دوست دارند، اما همه به نیل توجه می کنند. من نیل و دندان تازه و قشنگش را دوست دارم، اما نمی توانم جلوی مسودی ام را بگیرم. لطفا کمکم کن.»



پدر شیرین که دنبال او می گشت، او را در اتاقش در حالی که گریه می کرد پیدا کرد و خیلی ناراحت شد. پدرش او را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد.



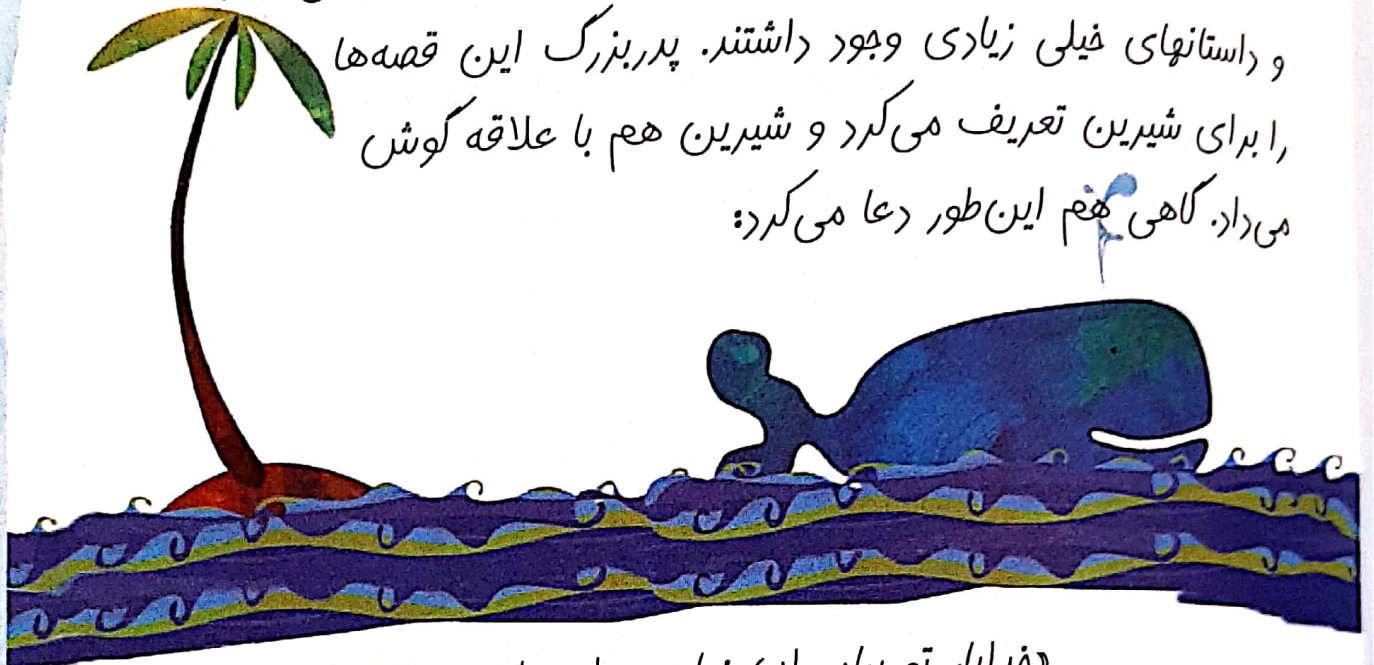
«وقتی بزرگ شدی، می‌خواهی چه‌کاره بشوی؟» این
سفت‌ترین سؤالی بود که تا به حال از شیرین پرسیده شده
بود. هر بار که به آن فکر می‌کرد، خودش را در خیال
و آرزوی متفاوتی می‌دید. پس این‌طور دعا کرد:



«خدایا، خیلی کیج شده‌ام. گاهی می‌خواهم
فلبان شوم، گاهی می‌خواهم نقاشی‌های زیبا
بکشم، گاهی در رویاهایم با کشتی به دور دنیا
سفر می‌کنم، گاهی هم یک دکتر هستم و بچه‌ها
را درمان می‌کنم. از آنجا که تو می‌دانی چه
چیزی برای من بهترین است، پس این
تو هستی که جواب این سؤال مشکل را
می‌دانی. حالا من برای بازی کردن می‌روم.
دوچرخه سواری می‌کنم و با عروسک‌هایم
بازی می‌کنم و آرزوهای بیشتری خواهم
کرد. زمانی که بزرگ شدم، لطفاً انسان خوبی
باشم، درست مثل پدر و مادرم.»

«آمین.»

شیرین قصه‌های پیامبران را بیشتر از قصه‌های دیگر دوست داشت. از داستان حضرت یونس گرفته تا حضرت ابراهیم (ع)، داستان حضرت موسی (ع) و داستان حضرت عیسی (ع). پیامبران خیلی زیاده و داستانهای خیلی زیادی وجود داشتند. پدربزرگ این قصه‌ها را برای شیرین تعریف می‌کرد و شیرین هم با علاقه گوش می‌داد. گاهی هم این‌طور دعا می‌کرد:



«خدایا، تو پیامبران زیادی را به این دنیا فرستاده‌ای، چون ما انسانها را خیلی دوست داری. آنها به مردم نشان دادند که چطور از تو اطاعت کنند و خوشحال باشند. پیامبران آزار و اذیت خیلی زیادی دیدند، اما به حرفهای تو گوش کردند و تو را خیلی دوست داشتند. به‌فاطمه پیامبران از تو تشکر می‌کنم. اجازه بده آنها همیشه به قلب من نزدیک باشند، چون آنها همیشه همه را دوست داشتند.

آمین.»

شیرین دوست نداشت غذای بشقابش باقی بماند. به همین خاطر همیشه آن قدر غذا در بشقابش می کشید که بتواند همه آن را بخورد و تمام کند. او می دانست که خدا دوست ندارد غذا دور ریخته شود. هر بار، بعد از اینکه همه غذایش را می خورد، دعا می کرد:



«خدایا، ما را از هدر دادن غذایی که تو
 آفریده‌ای دور نگه دار. ما می دانیم همه
 چیزهایی که به ما داده‌ای بجز با ارزش
 هستند. لطفاً کاری کن تا همه نعمت‌های
 تو را با همه قسمت کنیم.
 آمین.»

بیدار بعد از اینکه تمام روز را با دوستانش بازی می‌کرد، فیلی خسته می‌شد و روی تختخوابش دراز می‌کشید. اما هیچ وقت یادش نمی‌رفت دعا کند:

«فدایا، به چشمانم اجازه بده که
با خوابیدن استراحت کنند. من را
با بوسه‌های مادرم از خواب بیدار
کن، نه با صدای زنگ ساعت که
فیلی سروصدا می‌کند.
آمین.»

شیرین یک مهره
دیگر به نخ کشید. حالا فقط
پنجاه مهره باقی مانده بود.



مصطفی، برادر بزرگ‌تر شیرین، برای دیدن آنها به خانه آمد
و دعای پیامبر را به شیرین یاد داد. شیرین از این دعا خیلی
فوشش آمد.

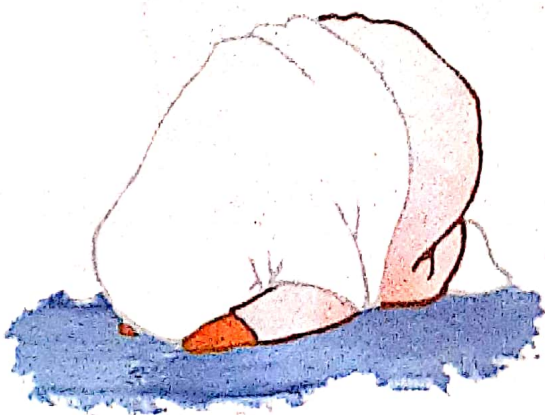


«فدایا، به من کمک کن تا همیشه
تو را به خاطر آورم و به خاطر نعمت‌هایت
شکرگزار باشم. کمکم کن تا هرگز دعا و
نیایش به درگاه تو را فراموش نکنم.
آمین.»

شیرین ، هر بار کسی را می‌دید که به نماز ایستاده است، کنارش می‌ایستاد و حرکات او را تقلید می‌کرد. یک روز که پدر بزرگ شیرین نماز می‌خواند، شیرین هم کنار او ایستاد و تمام حرکاتش را تقلید کرد. پدر بزرگ، بعد از اینکه نمازش را تمام کرد، شیرین را در آغوش گرفت و نماز را با تمام جزئیاتش برای او توضیح داد. پدر بزرگ گفت که نماز خواندن فقط انجام حرکات مقلد نیست و باید روزی پنج بار نماز بخوانیم. بعد هم شیرین را بوسید. شیرین پدر بزرگ را بغل کرد و از او به خاطر توضیحی که درباره نماز داده بود، تشکر کرد. شیرین، وقتی تنها شد، درباره آنچه پدر بزرگ گفته بود فکر کرد و این‌طور دعا کرد:



«نماز ستون دین است. کسی که نماز
می‌خواند، آرامش فانه است. هر بار که
صدای اذان را می‌شنویم، در پیشگاه تو،
فدای خوب و مهربان حاضر می‌شویم.
امیدوارم قلب من هرگز نماز خواندن را
فراموش نکند.
آمین.»



پاییز به دعایی گوش کنیم که شیرین قبل از به
نخ کشیدن آفرین مهره گفت:



«پروردگارا، تو در خاطر من، در هر نفسی
که می کشم و در هر قدمی که برمی دارم وجود
داری. همه چیزهایی را که می توانم یا نمی توانم
بینم، می توانم یا نمی توانم بشنوم، می توانم یا
نمی توانم لمس کنم، تو خلق کرده ای. تو مرا به
این دنیا فرستاده ای و به من یک خانواده داده ای.
می دانم که از درون من آگاهی، با این همه
می خواهی به درگاہت دعا کنم. هر وقت دعا
می کنم، حس می کنم با من هستی. لطفاً هرگز مرا
تنها نگذار و به من کمک کن تا یاد بگیرم که پیامبر
عزیزمان بطور دعا می کرد.»



آمین.»



الا نوبت آفرین مهره است.



شیرین همه مهره‌ها را به نخ کشید و پس از آن به دیرین
ماربزرگش رخت ماربزرگ او را روی پایش نشانید.
مهره‌هایش را نوازش کرد و صورتش را بوسید. بعد یک مهره
درازتر عییش بیرون آورد. آنها با هم مهره دراز را به نخ
کشیدند و دو سر نخ را متکم کرده زدند. حالا شیرین یک گردنبند
عیب داشت. شیرین به خاطر گردنبند از ماربزرگ تشکر کرد.
لعا ماربزرگ به او گفت که این در واقع یک گردنبند نیست.
اگر این گردنبند نبود، پس چه بود؟ ماربزرگ گفت: «این
تسیح است.»
حالا تو هم باید از ماربزرگت پرسی که تسیح چیست.

